

نام رمان: دنسر

نویسنده: زهرا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



جلوی آینه ایستادم و چادرم رو روی سرم مرتب کردم. دوباره صدای بابا بلند شد:

-حوا بجنب من دیرم شد.

-اومدم بابا...

کیفمو برداشتم و با عجله سوار ماشین شدم. وقتی بابا جلوی ساختمون ایستاد استرس گرفتم... با اینکه یک هفته گذشت بود اما هنوزم میترسیدم بفهمه.

بابا: کلاست کی تموم میشه؟

-ساعت ۷

-خیله خوب. ساعت ۷ من همینجا منتظرتم.

-باشه بابا. خداحافظ...

-خدانگهدارت دخترم.

وارد ساختمون شدم و منتظر موندم تا بابا بره. وقتی صدای ماشین رو شنیدم سریع از اونجا خارج شدم و به سمت بالای خیابون حرکت کردم. بچه ها در حین آماده شدن باهم حرف میزدن و میخندیدن. یکی از دوست پسر جدیدش میگفت، اون یکی از لوازم آرایشی که دایی ش براش از تایلند آورده بود تعریف میکرد... چرا من این چیزا رو نداشتم؟ چرا حتی یه موبایل هم نداشتم؟ لباسمو عوض کردم و صبر کردم تا کلاس شروع بشه. روی یکی از صندلی ها نشست بودم و به پاهام که توی هوا تگون میخوردن نگاه میکردم...

-حوا...-

سرمو بالا آوردم. مربی مون بود... رها. لبخندی زدم و گفتم:

-سلام خانوم.

-سلام عزیزم خوبی؟

-بله ممنون.

لبخندی به زد و رو به بقیه ی بچه ها گفت:

-بچه ها هم زود بیاید داخل سالن بینم چیکار کردین...-

بلند شدم و دنبالشون رفتم داخل سالن. همون آهنگی که باهاش تمرین میکردیم

رو گذاشت و هم مشغول رقصیدن شدن.

آخر کلاس وقتی میخواستم از در سال برم بیرون رها دوباره صدام کرد:

-حوا میتونم باهات حرف بزنم؟

به ساعت نگاه کردم... نیم ساعت وقت داشتم.

-آره حتما.

-استعدادات توی رقص واقعا خوبه ولی انگار توی خونه تمرین نمیکنی...-

درست؟

-خب...خب... راستش. آره. خیلی تمرین ندارم.

-چرا؟

-وقت نمیکنم. درسا سنگینه.

-آها... ولی سعی کن حداقل روزی نیم ساعت رو براش وقت بذاری و ولش نکنی.

چون به نظرم خیلی استعداد داری.

- ممنون. من دیگه باید برم. خست نباشید. خداحافظ.

- بای!

همه... یه بار وقتی به جای خداحافظ گفتم بای بای بابا چه قشقرقی به پا کرد! بدو بدو رفتم توی همون ساختمونی که بابا جلوش پیادم کرده بود و منتظر شدم. توی این ساختمون کلاسای قرآن و مفاهیم برگذار میشد و منم به این بهونه از بابا پول گرفت بودم و توی کلاس رقص ثبت نام کرده بودم. اگه بابا بفهمه زنده نمیذاره!!

با دیدن ماشین بابا زود سوار شدم و به قول خودش توی سلام دادن پیش دستی کردم...

اسم "حوا"ست و فامیلم ثنایی... ۱۷ سالمه و یه خواهر ۲۳ ساله‌ی متأهل و یه برادر ۴ ساله دارم. خانواده‌ی مذهبی و بسیار خشک و جدی که عقاید ۱۸۰ درجه‌ی باهاشون متفاوته. مثلاً بابا معتقده که دختر اگر تا ۱۸ سالگی ازدواج نکنه فاسد میشه!

اما من مخالفم. بابا معتقده رقصیدن حرام و گناه کبیره محسوب میشه حتی اگه واسه دل خودت باشه اما من... مخالفم. این عقاید قدیمی خانواده‌م که باعث شده احساس سردرگمی کنم. وقتی میرقصم هم لذت میبرم و هم احساس گناه دارم. مادرم خانواده‌ای نداره اما خانواده‌ی پدرم بدتر از خودش. به هم چیز گیر میدن و توی کار عالم و آدم دخالت میکنن. توی کل زندگیم به تنها چیزی که علاقه‌نشون دادم رقصیدن بود. البتّه این توی فرهنگ لغت خانواده‌ی من حرام معنی شده بود. من با عقاید بقیه کاری ندارم. من عاشق رقصیدنم همین... هر وقت خوشحال باشم

میرقصم، ناراحت باشم میرقصم، استرس داشت ه باشم میرقصم... یه جور مسکنه برای من.

درگیر درسا و امتحاناتم بودم. به درس خوندن علاقه ای نداشتم اما بابا میگفت ز گ هواره تا گور دانش بجوی! برای همینم همش آرزو میکردم که زودتر برم تو گور خلاص شم! (شما بذار پای بچگیش!)

کیمیا صمیمی ترین دوستم محسوب میشد. دوستای زیادی نداشتم. کلا آدم گوش ه گیر و ساکتی بودم. یه زمانی دست شیطونو از پشت میبستم اما انقدر تو گوشم خوندن "دختر که بلند نمیخنده، دختر که با پسر حرف نمیزنه، دختر که به کسی نگاه نمیکنه، دختر که زیاد حرف نمیزنه، دختر که مزه پرونی نمیکنه، دختر که با کسی شوخی نمیکنه و..." نشستم سر جام. انقدر زدن تو سر شیطنتای دخترونه م که همشون ساکت یه گوش ه نشستن! حقم دارن خب.

کیمیا اون روز توی مدرسه بهم گفت:

-حوا امروز میخوام برم کتابخونه.

-واس ه چی؟

-وا! خب میخوام درس بخونم دیگ ه. فردا امتحان داریم!

-وای! جدی میگی؟

-آره. میای بریم؟

-آخ ه.. آخ ه..

-چی؟؟ به خاطر مامان و بابات؟ بابا باهاشون صحبت کن. مگ ه میش ه نذارن

بیای.

بگو خودشون بیارنت خودشونم بیرنت.

-حرف میزنم. ولی فکر نمیکنم پیام.

-خیل ه خبر خبر بده دیگ ه.

-باش ه خداحافظ.

دستی تکون داد رفت. مطمئن بودم شدنی نیست. اخلاق اینارو میشناسم دیگ ه..

سر سفره ی ناهار در حضور مامان و بابا و محمد (برادر کوچیکم) گفتم:

-فردا امتحان دارم. میش ه با دوستم برم کتابخونه درس

بخونم؟ مامان: امتحان چی؟

-فیزیک

بابا: کدوم دوستت؟

-کیمیا

مامان: کدوم کتابخونه؟

-نمیدونم.

بابا: نمیدونی کجاست و میخوای بری؟

-خب میپرسم ازش...

بابا: لازم نکرده نمیخواد بری. همینجا تو خونه چش ه مگ ه؟ این هم ه تو خونه

خوندی الان چی شده که یهو میخوای بری کتابخونه؟ -هیچی. همینطوری. چشم

نمیرم. مرسی مامان.

از سر سفره بلند شدم که صدای داد بابا بلند شد:

- "الهی شکر" رو نشنیدم...

-الهی شکر...

رفتم توی اتاق و روی زمین دراز کشیدم. اشکام از کنار چشمم راه باز کردن و توی موهام فرو رفتن... خست ه شدم دیگ ه...

با استرس برای بار هزارم طول و عرض اتاق کوچیکمو طی کردم. وای الان بابام میرس ه... وای خدایا بدبخت شدم رفت. من نمیدونم مامان من چرا انقدر بیکار که پاش ه راه بیوفت ه دنبالم بینه کجا میرم و کجا میام و چیکار میکنمو... وقتی به بهونه ی کلاس قرآن رفت ه بودمو کلاس رقص این مامانم دنبالم کرد و ف همید که علاق ه ی شدیدیبه رقصیدن دارم و عصبانی شد و به بابام زنگ زد. الانم بابا تو راهه و مطمئناً خیلیعصبیه. صدای کوبیده شدن در خونه که اومد از ترس چسبیدم به دیوار. در محکمتر کوبیده شد و صدای داد بابام اومد:

-باز کن این دروووو عاطف ه (مامانم)

با باز شدن در میتونستم هجوم پدرم رو به سمت اتاقم تصور کنم. همونطور هم شد...

-بابا تورو خدا...

-خف ه شو کثافت. تو یکی اسم خدا رو نیار... خراب شدی؟ آره؟ واس ه من میری کلاس رقص؟ خاک بر سر من که شیطون تربیت کردم.

-بابا مگ ه من چیکار کردم؟

-دیگ ه چه گوهی میخواستی بخوری؟؟ هـا؟ دیگ ه بدتر از این؟؟ بدتر از این؟؟ که میری کلاس قرآن آره؟؟ من چقد خرممم

موهامو کشید و محکم زد توی صورتم... گریه میکردم و سعی داشتم خودمو از دستش خلاص کنم... حالم از همتون بهم میخوره.

وقتی مامان به زور ازم جداش کرد فکرمو به زبون آوردم:
-حالم از همتون بهم میخوره...

دوباره بابا وحشی شد و حمل ه کرد بهم. محکمتر از قبل زد... بیشتر از قبل زد... دیگ ه احساس میکردم جونی توی بدنم نمونده... دیگ ه چیزی حس نمیکردم. نه درد، نه سوزش... هیچی...

صدای بابا توی سرم پیچید:

-تو از سگ کمتری... احترام به پدر و مادرتم که یاد نگرفتی. به جای معذرت خواهی بلبل زبونی هم که میکنی. درستت میکنم. س ه روز دیگ ه با عم هت میفرستمت کربلا... هرچند لیاقتشو نداری. هرچند اونجا جای آدمای نجس و پستی مثل تو نیست...

ولی میفرستمت بلکه آدم شی...

صدای بابا دور میشد... نا مف هوم میشد... گنگ میشد. دیگ ه چیزی نف همیدم. چشم باز کردم... توی بیمارستانم؟؟ هها! نه... هنوز توی اتاقم همونجایی که افتاده بودم هستم. تمام تنم درد میکرد. نمیتونستم تکون بخورم. خودمو تا در حمام به زور کشیدم. شاید یه دوش آب گرم این کوفتگی لعنتی رو بهتر کنه. من باید به هدفم برسم. من با عم ه هیچجا نمیرم. نه کربلا نه هیچ جای دیگ ه... من از این ج هنمی که اسمشو گذاشتن خونه میرم.

به کبودی های روی صورت‌م نگاه کردم. به جای انگشتای پدرم! پدر؟ نه! اون پدر من نیست. اون دیگه واسه من حاج آقا ثناییه!! کسی که هم‌هرو اسمش قسم میخورن و با خدا ترین فرد زمین میشناسنش... من اینو میشناسم. کدوم آدم با خدایی رو دیدید به خاطر رقصیدن دختر خودشو اینطوری کتک بزنه؟ تا حد مرگ؟؟ اون هم‌هپیامبر و امامایی که میگید هم اینجوری نکردن. اونا م‌ه‌ربون بودن. بعد حاج ثنایی خودشو در حد اونا میدونه. هیچکس نمیتونه مثل اونا باشه. اونا کسیو به زور وارد اسلام نکردن. اونا آزارشون رو به یه دختر ۱۷ ساله که تا حالا حتی دست یه پسر هم بهش نخورده بود نمیرسید. اونا هیچوقت کسیو کتک نزدن. هیچوقت بیگناهی رو آزار ندادن...

خدایا تو به دل بنده هات نگاه میکنی؟؟ آره... معلومه که نگاه میکنی... بین... نگاه کن... دلم صاف‌ه‌صافه... هیچی توش نیست. نه کسی... نه چیزی. پس بین که ناحقی کردن. بین ظلم شد در حقم. بین که اون حاجی حاجی میگن چه آدم نامردیه...

نصف‌ه‌شب وقتی هم‌ه‌خواب بودن بلند شدم و ساکمو که از قبل جمع کرده بودم از زیر تخت در آوردم. لباسمو عوض کردم. اما ایندفعه چادر سرم نکردم. دوستش نداشتم. چادر خیلی چیز خوییه ولی من دوست ندارم ازش استفاده کنم. به زور سرم کردن. تو این خراب شده هم‌ه‌چیز زورکيه. هم‌ه‌چیز.

جلوی امارت بزرگ ایستادم. دهنم باز مونده بود... یعنی مادر من توی همچین خونه ای زندگی میکرده؟؟ بعد همچین حایی رو به خاطر حاج آقا ثنایی ول کرده؟!

هه! واقعا که! الان نمیتونستم برم. الان ساعت ۳ صبح ه! صد درصد هم خوابن.
 کاپشنمو محکمتر دورم پیچیدم و شروع کردم به قدم زدن. تا ساعت ۶ صبح کل
 خیابون رو بالا و پایین کردم. فقط خدا خدا میکردم که قبولم کنه. که از خونه پرتم
 نکنه بیرون. که اگ ه اینجوری بش ه بدبختم.

رفتم جلو و با ترس و لرز زنگ رو زدم. یه خانومی جواب داد:

-بفرمایید...

-سلام... با خانوم نامدار کار داشتم...

-شما؟

-امم... من... حوا هستم.

-بیخشید منظورم نسبتتون بود...

-نسبتم؟

زن کلاف ه گفت:

-نسبتتون با خانوم نامدار؟

-آهان... من نوه شون هستم.

-نوه شون؟

-بل ه.

چند لحظه مکث...

-چند لحظه منتظر بمونید.

۵ دقیق ه گذشت ه بود که صدای زدن اومد:

-بفرمایید داخل...

با صدای تیکی در بزرگ و آهنی باز شد. رفتم داخل و درو پشت سرم بستم. بادیدن منظره ی خونه دهنم باز موند... چه جای باحالیه! یه استخر بزرگ که آبش تقریباً یخ زده بود، یه عالمه درخت بزرگ و برگای زرد و نارنجی روی زمین که زیر پاهام خش خش میکرد.

صدای زنی منو از حال و هوام بیرون آورد:

-بفرمایید داخل. خانوم منتظر شما هستن.

اوه مای گاد!! چه با ادب!

همینطور که دنبال زن میرفتیم کلمو میچرخوندم و اطراف رو دید میزدم. میخواستم چشم از در و دیوار خونه بگیرم و ندید بدید بازی در نیارم اما واقعا نمیشد! مامان من اینجا زندگی میکرده؟؟ واقعا؟؟ بعد اینجا رو به خاطر پدرم ول کرده!!! خنده داره! به نظرم پدر ارزششو نداشت.

زن خدمتکار جلوی یه در ایستاد. چند تقه وارد کرد. صدای محکمی گفت:

-بیا داخل.

زن درو باز کرد. منو به داخل اتاق راهنمایی کرد. پرسید:

-خانم چیزی احتیاج ندارید؟

-وسایل پذیرایی..

-به روی چشم. با اجازتون.

تعظیم کرد و رفت. زنی که روی به روی پنجره ی قدی اتاقش پشت به من ایستاده بود رو تا به حال ندیده بودم. مامانم ازش حرف نمیزد که بشناسمش. برام کاملاً غریبه و گنگ بود. سعی کردم مؤدبانه رفتار کنم.

-سلام...

زن قد بلند و لاغر اندام بدون اینکه برگرده گفت:

-سلام.

نمیدونستم چی باید بگم پس سکوت کردم تا ببینم این خانوم میخواد افتخار بده برگرده یا نه!! چند لحظه گذشت. برگشت و سر تا پامو نگاه کرد. من در حدی نگاهش کردم که بدونم یه کت و شلوار خوش دوخت سرم های تنش ه و موهای طلایی شو که مشخص بود رنگ شدس بالا جمع کرده. بعدش نگاهمو به زمین دوختم.

-گفت ه بودی نوه ی منی...

-بل ه.

-و چرا باید باور کنم؟

جا خوردم! توقع همچین سؤالی رو نداشتم. برای همینم به تت ه پت ه افتادم:

-خب... خب من اسم پدر و مادرمو میدونم!! و اینکه... شناسنام ه دارم... شما دختر

داشتید... خب... من دخترِ دخترِ شما هستم!

لبخند مصنوعی زد و گفت:

-هم ه اسم پدر و مادرشونو میدونن دختر جون.

با شرمندگی سرمو دوباره فرو کردم توی یقم. چند لحظه نگام کرد و گفت:

-بگو.

-معذرت میخوام چی بگم!؟

-اسمت. اسم مادرت، پدرت... اینکه اینجا چیکار میکنی. کلا تعریف کن.

یه مکث کوتاه کرد و ادام ه داد:

-راستی... چرا ایستادی؟ راحت باش. بیا اینجا بشین.

نه میشد گفت زن مهربونیه و نه میشد گفت زن خشک و بد اخلاقیه. یه حد وسط

داشت. معمولی بود. البت ه رفتار واقعیشو زمانی میتونم تشخیص بدم که مطمئن

باش ه من دختر عاطف ه ام.

به تبعیت از تعرفش با اجازه ای گفتم و روی مبل راحتی که اشاره کرده بود

نشستم. خودشم رو به روم نشست. تا دهن باز کردم کسی درو به صدا در آورد.

-بیا داخل.

یه زن دیگ ه با لباس فرمی شبیه اون خانمی که راهنماییم کرده بود اومد داخل

اتاق و سینی حاوی کیک و چای و قهوه بود رو گذاشت روی میز. با تعجب نگاه

کردم. دو فنجان چای و دو فنجان قهوه. گفتم:

-ببخشید شما منتظر کسی هستید؟

-نه چطور؟

-آخ ه... آخ ه اینجا چهار تا فنجان هست.

لبخندی که معنی شو نف همیدم زد و گفت:

-هر کدومو که دوست داری میتونی بخوری!!

خجالت زده تشکر کردم. خم شد و یه فنجان قهوه برداشت و گفت:

-خب... من منتظرم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:

-حوا ثنایی... دختر دوم حاج علی ثنایی و عاطف ه محتشمی. ۱۷ سالم ه و توی رشت ه ی تجربی درس میخونم که البت ه علاق ه ای بهش ندارم و به زور واردش شدم. و...

همین دیگ ه

خانوم نامدار یا همون مادر بزرگم به نقط ه ای نامعلوم خیره شد و گفت:

-بیشتر از خانوادت بگو.

-خواهر بزرگترم ۲۳ سالش ه و ازدواج کرده. اسمش حوریه ست. و یه برادر

کوچیکتر به اسم محمد دارم که ۴ سالش ه.

-باهم خوشبختید؟

-اونارو نمیدونم ولی من نه. اصلا.

-چرا؟

-خب.. خب میدونید...

گفتنش سخت بود ولی باید میگفتم. این زن باید کمکم میکرد. پس

گفتم:

-توی خانواده ی ما چیزی به نام علاق ه وجود نداشت. حریم شخصی

معنایینداشت. تنها چیزی که برای خانواده ی ما قابل درک بود زور بود. هنجار بود.

قانون بود. باید و نباید. همین. حتی نظرتو برای چیزی که به خودتو آیندت مربوط ه

نمپیرسن. توی خانواده ی ما دختر حق رفتن به دانشگاه رو نداره چون فاسد میشه. دختر باید تا قبل از ۱۸ سالگی ازدواج کنه چون مجرد بیشتر از ۱۸ سال باعث فساد میشه.

بغضی که توی گلم بزرگ و بزرگتر میشد نداشت بیشتر از این حرف بزمن. زن لبخندی به روم زد و گفت:

-آروم باش... میفهمم. حالا چطور اومدی پیش من؟ منو از کجا میشناسی؟ چطور اینجا رو پیدا کردی؟

-یک سال پیش وقتی مامان اومده بود مدرسه دنبالم موقع برگشتن اومد اینجا و از دور به این خونه نگاه کرد. یکم ناراحت بود. وقتی ازش پرسیدم اینجا کجاست لبخندی زد و گفت من اینجا زندگی میکردم!! خب با توجه به ظاهر خونه فکر کردم شوخیه ولی نبود. از اونجایی میشناسمتون که مامان با حوریه (خواهرم) درمورد شما درد و دل کرده بود و حوریه با من در میون گذاشت. و اینجا چون دیگ نمیتونم توی اون جهم با اون قانوناش زندگی کنم. چون خست شدم. چون به کمکتون احتیاج دارم. چون دلم میخواد مادر بزرگ صداتون بزمن.

چند لحظه مکث کردم تا حرفامو هضم کنه. بعد با خواهش به چشمای اندوهگینش نگاه کردم و گفتم:

-میشه؟؟

چند لحظه به چشمام نگاه کرد. لحظات سختی بود!! نمیتونستم چیزی از چهره ش بخونم فقط میدونستم که اگه بگه نه من به دست پدرم کشت میشم!!

لباش به لبخندی باز شد و گفت:
 -به خونه ی خودت خوش اومدی حوای عزیزم.
 چقدر میتونست مهربون باش...
 زود بلند شدم و بغلش کردم. اونم همینطور. در گوشش گفتم:
 -خیلی دوستت دارم مادر بزرگ. همیشه مدیونتم...
 با خنده منو از خودش جدا کرد و گفت:
 -بهم بگو مامانی... اونطوری یاد پیرزنای ۹۰ ساله میوفتم!
 گونه شو بوسیدم و گفتم:
 -چشم مامانی.
 دکم های رو از روی میز بزرگش فشار داد و چند لحظه بعد یکی از همون دخترای
 خدمتکار اومد و گفت:
 -امری داشتید خانوم؟
 -بله... حوا جان رو به اتاق عاطف راهنمایی کن.
 رو کرد به من و ادا داد:
 -اینجا راحت باش. اتاقی که قرار توی اون باشی یه زمانی متعلق به مادرت بود.
 -خیلی خیلی ممنونم.
 بین راهروهای بزرگ خونه با دختر خدمتکار قدم زنان رفتیم. ازش پرسیدم:
 -شما اسمتون چیه؟؟
 -لال...
 -چند سالتونه؟

-۲۴. بفرمایید حوا خانم. اینجا اتاقونه. چیزی احتیاج داشتید زنگ روی یز رو

فشار بدید...

-باش ه مرسی.

چه خشک و سرد بود!

با دیدن اتاق دهنم باز بود! مثل ه اتاق پرنسسا توی کارتن های باربی بود. صورتی!!! با یه تخت دو نفره ی بزرگ که بالاش تور میخورد. با دیدن همچنی اتاقی به وجد اومدم. واقعا مامان عاطف ه اینجا بوده؟؟؟ نمیدونم چرا هرکاری میکنم باورم نمیش ه!!

جلوتر رفتم. عکسای بزرگ مامان که مشخص بود توی آتلیه گرفت ه به دیوار زده شده بود. با تیپای اسپرت و آنچنانی و آرایش غلیظ!! وای! چقد خوشگل بوده! واقعا این دختر همون مامان منه؟! همون زن چادری که هیچوقت نمیتونستم حرفای دلمو بهش بزنم. همون کسیه که همیشه ه دلم میخواست بهترین دوستم باش ه؟ شاید اگ ه با آدم خشک و جدی ای مث ه بابا ازدواج میکرد خوب بود. نمیدونم. یه لباس راحت پوشیدم و آروم خزیدم روی تخت بزرگ و نرم. مادری که یه روز روی این تخت میخوابیده الان چطور روی زمین سفت و سرد میخوابه؟ واقعا عجیبه!

چون شب دیر خوابیده بودم و صبح زود بیدار شدم خیلی زود خوابم برد.

-حوا... حوا؟

-مامان بذار یکم دیگ ه بخوابم. الان پا میشم...

-حوا؟؟ پاشوو بهت میگم.

-مامان میشه امروز نرم مدرس؟ به خدا خوابم میاد!!

-مامان چیه؟! پاشو یه چیزی بخور دختر از صبح تا حالا هیچی نخوردی.

آروم لای چشممو باز کردم. هم‌جا تریک بود. فقط نور کمی از آباژور کنار تخت صورت مامانی رو روشن کرده بود. با دیدنش تازه موقعیت رو درک کردم و صاف نشستم سر جام. خجالت زده گفتم:

-بیخشید مامانی. من یکم خست‌ه‌بودم.

-اشکال نداره. چون دیدم از صبح چیزی نخوردی بیدارت کردم. وگرنه مزاحم استراحتت نمیشدم.

-نه بابا این چه حرفیه؟ ممنون.

-زود غذا تو بخور بیا پایین. باید با هم حرف بزنیم. البت‌هاگ‌ه‌خست‌ه‌نیستی؟

-نه. حتما میام.

لبخندی بهم زد و تنهام گذاشت!! اوف چه غذایی!! همونجا توی تخت مثل اسب غدامو خوردم!! برای اولین بار (البته به غیر از وقتی که توی خونه‌ی خودمون بودم) یه بلیز و شلوار جذب پوشیدم و موهامو باز گذاشتم. با خودم فکر کردم "چقد موهام بلند شده" تا نزدیکای باسنم میرسید. رفتم پایین. مامانی روی یکی از مبل‌ها نشست‌ه‌بود. مجدداً سلام کردم و نشستم روی یکی از مبل‌های رو به روش. پرسید:

-چای یا ق‌هوه؟! او‌هوه!!

-ممنون تازه غذا خوردم سیرم.

نفسی تازه کرد و گفت:

-اهل مقدم ه چینی نیستم. میدونی که صد در صد تا الان خانوادت متوج ه نبودت شدن و دارن دنبالت میگردن. احتمالشم هست که به اینجا هم سر بززن. بعدش اگر پیدات نکنن میرن پیش پلیس و عکستو توی وزنام ه ها پخش میکنن. اون وقت ه که هم واس ه من بد میش ه هم اس ه خودت. اون حاج علی ای که من میشناسم اگ ه پیدات کنه....

راست میگفت!! به اینجاش فکر نکرده بودم. عجب احمقی هستم من!!

من: حق با شماست. راستش انقدر عجولانه تصمیم گرفتم و عمل کردم که به

اینجاهاش فکر کرده بودم... شما فکر خاصی ندارید؟!

-ای... یه چیزایی تو سرم ه. اول بگو ببینم مدرس ه میری؟

-بل ه. توی دبیرستان (...) درس میخونم.

-چه رشت ه ای؟

-تجربی.

مامانی کمی فکر کرد و گفت:

-خب... تو که بالاخره باید درستو بخونی. درست ه؟

جواب ندادم. دلم نمیخواست رشت ه ای که علاق ه ای بهش ندارمو بخونم! من یه

آدمیم که خون ببینم غش میکنم بعد هر روز باید تشریح قلب گوسفند و روده ی

قورباغ ه و چشم گاو رو انجام بدم!! اه اه...

من: بل ه. ولی خب... خب... میدونید چیه...

-رشته‌ات رو دوست نداری؟!

چه باهوش!

-نه..

-به چه رشته‌ای علاقه داری؟

-طراح دکوراسیون داخلی...

-خب. همین رشته رو میخوای بخونی یا نه؟!

-خب بله.

-با اسم خودت که نمیتونی کاری بکنی. پس اول از هم باید یه شناسنامه

المثنی بگیریم برات...

-مگه الکیه مامانی؟ من فکر نمیکنم این کار شدنی باشه.

-اونش با من. آشنا دارم. قدم بعدی اینه که یکمی باید تغییر کنی.

-تغییر؟ چه تغییری؟!

-اونم با من! فقط باید قول بدی صادقانه جواب هم هی سؤالمو بدی!

-چشم.

-دقیقاً بگو چه اتفاقی افتاد که انقدر یهویی فرار کردی؟...

همه چیزو براش توضیح دادم. خیلی ناراحت شد:

-یعنی فقط به خاطر اینکه کلاس رقص میرفتی کتکت زد؟!

-بله..

-به پسری علاقمندی؟!

-نه مامانی. به خدا تاحالا حتی دست یه پسر هم نخورده.

-عاطف ه هم که هم سن و سال تو بود خیلی قشنگ میرقصید. میتونی برام برقصی؟

-الان!؟

-آره...

-خب.. راستش یکم خجالت میکشم.

-خجالت نداره که!

-اگ ه اجازه بدید باش ه برای یه وقت دیگ ه.

-هرطور راحتی. میرم تماس بگیرم برای شناسنامه هت و اون تغییراتی که گفتم.

آماده باش که فردا روز بزرگیه!

رفت و منو با کلی فکر و خیال تنها گذاشت!! نمیدونستم قراره چی بش ه اما مثل هر آدم دیگ ه ای از تغییراتی که قرار بود توی زندگیم بیوفت ه خوشحال بودم و یکمی هم میترسیدم!

صبح زود خودم بیدار شدم و بعد از اینکه یه دوش گرفتم رفتم پایین. نشستم پشت میز. ۵ نفر دختر با لباس های فرم سفید و مشکی اونجا مشغول به کار بودن. تا منو دیدن سلام کردن و به تکاپو افتادن. بعد از چند دقیقه ه یه صبحانه ی مفصل و رنگارنگ جلوم بود. با تعجب تشکری کردم و مشغول خوردن شدم! چیزی نگذشت ه بود که مامانی مثل همیشه ه خوشتیپ و مرتب وارد شد. به احترامش از جام بلند شدم و گفتم:

-سلام. صبحتون بخیر.

-سلام. بشین.

آروم نشستم سر جام. بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم گفت:

-دنبالم بیا.

دنبالش رفتم توی اتاقش. پشت میزش نشست و با دست به صندلی رو به روش اشاره کرد که یعنی بتمرگ اینجا! همونجایی که اشاره کرده بود تمرگیدم و منتظر شدم تا حرف بزنه بینم قضیه چیه!

چندلحظه سکوت کرد. چقد از این مکث ها و سکوت هاش بدم میاد. بهم استرس میده. ولی خب روم نمیشد چیزی هم بگم. بالاخره زبون باز کرد:

-تا چند دقیق هی دیگ هیه خانمی میاد اینجا که تورو ببینه...

با تعجب پرسیدم:

-منو؟؟؟؟

اخم کرد: بار آخرت باش هی که بین حرفم میای...

با خجالت عذر خوای کردم و منتظر ادام هی صحبتش شدم. یعنی کی میخواد منو

ببینه؟

-یه خانمی برای دیدن تو میاد. یادت هی دیروز گفتم باید یکم تغییر

کنی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

-این همون زنیه که قراره این تغییرات هی توی تو ایجاد کنه.

من: میتونم پپرسم این تغییراتی که میگی در چه حده؟؟ - اینو همین خانم تصمیم میگیره. محدث نادری.

-بل ه. متوج ه شدم.

در زدن...

مامانی: بل ه؟

-خانم نادری تشریف آوردن.

-بگو بیاد داخل...

و چند لحظه بعد دختری کاملاً شیک و خوشپوش و به شدت خوشگل با آرایشی حرف های و زیبا جلوم ایستاده بود... من که با دهن باز داشتم نگاهش میکردم با صدای سلام مامانی به خودم اومدم و زود سلام کردم. حتی صداش هم خیلی ظریف و خوش آهنگ بود.

مامانی: خوش اومدی محدث ه...

-ممنونم خانم نامدار. خوبید؟؟

-بل ه مرسی. خب. اینم همون دختریه که میگفتم.

با لبخندی خشک دستشو دراز کرد و گفت:

-محدث ه هستم. متقابلاً لبخند زدم و باهاش دست دادم:

-حوا هستم. خوشبختم.

مامانی: حوا یکی از آشناهاست... مثل خودت. میخوام کمکش کنی.

محدث: من هیچوقت لطفی که در حقم کردید رو فراموش نمیکنم خانم نامدار.
هر کاری در توانم باشه براتون انجام میدم...

لبخندی روی لبای مامانی نقش بست و گفت:

-تغییرش بده...

محدث: هم لبخندی از جنس لبخند مادر بزرگ زد و گفت:

-چند درصد؟!

وای!! اینا چقد ترسناکن!!

مامانی: ۲۰ تا...

-ای به چشم... چقد وقت دارم؟

-تا شب.

دختر بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه رو کرد بهم و گفت:

-دنبالم بیا...

چرا مامانی منو معرفی نکرد؟؟ چرا نگفت من نوه شم؟؟ گفت یکی مثل خودت.

مگه محدث کی بود؟ یعنی چی چند درصد!! وای دارم دیوونه میشم.

مثل یه خر چیز ف هم سرمو انداختم پایین و دنبال محدث راه افتادم. در یکی از

اتاق ها رو باز کرد و رفت داخل. اتاق بزرگی بود. کل دیوارا آینه بود و چندتا صندلی

چرخدار سفید هم مرتب چیده شده بودن وسط اتاق. جلو رفت و کیفشو گذاشت

روی یکی از میز ها و بهم گفت:

-بیا اینجا بشین.

روی صندلی ای که گفت ه بود نشستم. از توی کیفش یه آدامس در آورد و گذاشت توی دهنش. بعد بست ه شو گرفت سمتم و گفت:

-میخوری؟

-نه ممنون.

شونه ای بالا انداخت و آدامسو پرت کرد داخل کیفش. یه عالم ه وسیله از داخل کیفش در آورد و چیدشون روی میز. جعبه های رنگ و وارنگ و صندوق های نقره ای. میدونستم چین. ولی نمیتونستم چیزی بپرسم. ازش میترسیدم!!

سؤالی که به شدت درگیرم کرده بود رو به زبون آوردم:

-ببخشید میتونم بپرسم شما خانم نامدار رو از کجا میشناسید؟؟

در حالی که قلمو های کوچیک و بزرگ رو با دقت بررسی میکرد گفت:

-اگ ه لازم باش ه خانم خودش بهت میگ ه.

یعنی خف ه شو دیگ ه!! فقط یکم محترمانه ترشو گفت!

انگشتاشو گذاشت زیر صورتمو با دقت براندازم کرد. محدث ه گوشه شو در

آورد و یه شماره گرفت.

محدث ه: خانم نامدار میتونم چند نفرو بیارم کمکم

کنن؟ ...

-بل ه چشم. مرسی.

گوشه رو قطع کرد و در حالی که یه شماره ی دیگ ه میگرفت گفت:

-خانم حسابی هم هواتو داره. سفارش کرده دستیار مرد نیارم! هه.

چرا الحن حرف زدنش اینجوری بود؟! به خدا اگه ازش نمیترسیدم میگفتم شماره حساب بده ازت باباتو کارت به کارت کنم! والا!

محدث: الو؟؟ پری؟؟ پیر با چند تا از بچه های فرز و کار بلدت بیا به این آدرسی که واست اس میکنم اوکی؟

...-

-خیالت راحت اون با من...

...-

-بای.

گوشی رو قطع کرد و تند تند به چیزی تایپ کرد و اون لامصبو گذاشت کنار. کف دستاشو کوبید به هم و رفت پشت پرده ای که اونجا زده بودن و چند لحظه بعد با یه تاپ تنگ و شلوارک ستش اومد بیرون. مات هیکل روی فرمش بودم!! یه دستگاهی رو زد به برق و توش یه چیزی مثل صابون انداخت و درشو بست. یه جعبه ی سفید رنگ گرفت دستشو و چند تا وسیله از توشون در آورد. همچنان مشغول ور رفتن با ابزارهای کارش بود که دستگاہ بوق زد. بلند شد و یه چیزی شبیه به هد داد بهم و گفت:

-اینو بزن به سرت.

کاری که میخواست رو انجام دادم. محتویات داخل دستگاہ رو توی یه کاس ه ریخت و با یه چوب بستنی اومد بالای سرم. داخل کاس ه چیزی شبیه به عسل بود. چوب بستنی رو زد توی کاس ه و گفت:

-چشماتو ببند...

چشمامو بستم و مایع چسبناک رو با چوب بستنی مالید روی صورتم. داغ بود و پوستمو میسوزوند اما چیزی نگفتم. وقتی کاملاً هم شو مالید روی صورتم دوباره رفت سراغ کار خودش و چند دقیقه‌ی بعد برگشت و یه دفعه اون چیزایی که روی صورتم خشک شده بود رو محکم کند... احساس کردم تمام پوست صورتم باهاش کنده شد... جیغم رفت هوا...

محدث: چت ه کولی؟

-درد داشت...

-خو معلوم ه اون هم ه پشمو بخوای بکنی درد داره!! اینارو نگ ه داشتی چیکار؟ جوابشو ندادم. بقیه ی اون مواد رو هم از روی صورتم کند که خیلی هم درد داشت!! بعد با یه تیغ و موجین اومد بالای سرم و گفت:

-چشاتو ببند.

با عجز چشمامو بستم. با اینکه تند تند موجینو روی ابرو هام میکشید اما بازم خیلی دردناک بود. اما دیگ ه از ترسم لال شدم.

وقتی کارش تموم شد خواستم خودمو توی آینه بینم که گفت:

-آی آی آی... سورپرایزه جیگیل!! بخواب...

دوباره تکیه دادم به پشتیه صندلی و چشمامو بستم. همون لحظه در باز شد و حدود ۱۰ نفر آدم ریختن توی اتاق. هم ه شون رفتن پشت پرده به جز یکی. اومد جلو و با جیغ جیغ محدث ه رو بغل کرد:

-واای سلامم محدث ه جووونم.. خوبی عسیسم!؟

ایی!!

محدث ه: ملسی هانی! تو خوبی؟ وای چقد خوجل شدی!

- میسی!! این کیه؟

- همونیه که سفارششو کردم دیگ ه. اسمت چی بود؟؟

- حوا...

دختر او مد سمتم و گفت:

- پری هستم...

من: خشبختم.

محدث ه عکسی رو توی گوشیش آورد و گفت:

- بیا بین چطور شده...

و گوشی رو داد دست پری...

پری با تعجب گفت:

- وای چقد عوض شدی حوا!! نگا کن...

و گوشی رو گرفت سمتم. این محدث ه کی از من عکس گرفت ه بود؟؟ به خودم توی آینه نگاه کردم. جا خوردم!! پوستم سفید تر شده بود و خبری از موهای مشکی روی صورتم نبود. ابرو هامم بالاتر رفت ه بود و چشمامو درشت نشون میداد. محو تصریر متفاوت خودم توی آینه بودم که پری پرسید:

- چقد چشات خوشگل ه!! چه رنگیه؟!

- ممنون. راستش خودمم نمیدونم ولی مامانم میگفت این چشمای تیل ه ایه.

- وای!! اینی چی؟!

- یعنی هر لباسی که بپوشم تم همون رنگ رو میگیره!!

- وای چه جالب!!

محدث: بچه ها وقت نداریم. پری برو ببین بچه ها آماده ان؟؟ حوا تو هم برو

پشت اون پرده هه و هم هی لباساتو در بیار.

- هم هرو؟!!!!

محدث: بل ه هم هرو.

ملحف های پرت کرد سمتم و گفت:

- اینم بیچ دورت...

رفتم پشت پرده و تمام لباسامو در آوردم و ملحف هرو دورم پیچیدم. کلا به زور

تارون پام میرسید. روم نمیشد باهاش برم بیرون.

گفتم: محدث هجون؟؟ نمیش ه با این نیام؟ خیلی بده آخ ه...

اومد پشت پرده و دستمو کشید و گفت:

- نه وقت این تیتیش بازیارو دارم نه حوصل ه شو. بجنب.

دنبالش کشیده شدم تا پشت اون یکی پرده که پری و اون آدما بودن.

خوابوندنم روی یه تخت سفید و یه چیزی بستن به موهام. طوری که حتی یه تار

مو هم بیرون نبود. یه سری پارچه های سفید تمیز و مواد غسل مانند اونجا بود. دقیقا

مثل همونی که محدث ه مالید روی صورتم!! از تصور دردش چهارم رفت توی هم. اون

چندتا دخترا که اصلاً هم حرف نمیزدن آروم شروع کردن به ماساژ دادن بدنم. حس

خوبی بود. چشمامو بستم. وقتی دست از کار کشیدن چشمامو باز کردم. ولی

محدث هرو ندیدم. پری یه لباس مخصوص شبیه به بقیه ی اونا پوشیه بود و با

علامتی که داد اونا پارچه های سفید رو آغشته به اون مواد عسل مانند کردن. میچسبوندشون روی بدنم و محکم میکنند... خیلی درد داشت. خیلی زیاد!! طوری که دیگه اشکم در اومده بود. بدترین قسمتشو برای وقتی بود که به زور ملحفه رو از دورم باز کردن. دلم میخواست از خجالت بمیرم... متنفر بودم از اینکه کسی منو لخت ببینه. و حالا ۱۰، ۱۵ نفر همزمان داشتن به بدنم دست میزدن و از اون مایع چسبناک میمالیدن بهم!!

پری کنار ایستاده بود و بهم میخندید. وقتی کارشون تموم شد هم رفتن بیرون و پری دست به کار شد. یه دستگاهی که نور آبی داشت رو برداشت و اومد سمت. با بغض گفتم:

-درد داره!؟

خندید و گفت:

-نه نترس... دیگه درد کشیدنات تموم شد!!

دستگاه رو از تمام بدنم چندبار عبور داد و گفت:

-جوون!! چه چیزی شدی!

بدن توج بهش بلند شدم و ملحفه رو پیچیدم دورم و گفتم:

-میخوام برم حموم.

-خب حالا چرا گریه میکنی!؟

بعد بلند داد زد:

-محدثها!!! محدثه..

-!!!ه!؟

-این دختره میخواد بره حمام.

محدث ه اومد و با دقت براندازم کرد و گفت:

-اون پارچه رو بنداز اونطرف ببینم خوبه یا نه؟!؟

-چی خوبه یا نه؟!؟

-نترس میخوام ببینم اینا کارشونو درست انجام دادن یا نه؟!؟

محکم تر گرفتمش که اومد جلو و با عصبانیت پارچه رو کشید و پرتش کرد

اونطرف. چشمامو بستم... نمیدونید چه حس بدیه اینجوری لخت جلوی کسی

بایستی...

رو به پری گفت:

-هم اپیلاسیون بود هم لیزر دیگه؟

-آره خیالت تخت!

-دائمی؟!؟

-آره.

پرسیدم:

-یعنی چی؟!؟

محدث ه: یعنی دیگه ه هیچوقت اون پشت و پیلای بدنت و صورتت بر نمیگردن و

همیشه ه همینطوری تمیز و س*ک*س*ی میمونی.

از حرفی زد سرخ شدم و سرمو انداختم پایین. جفتشون زدن زیر خنده.

بدو بدو از اتاق رفتم بیرون و وارد اتاق خودم شدم. توی وان دراز کشیدم و

چشمامو بستم بلکه یکم آرامش بگیرم.

نمیدونم چقد گذشت ه بود که یکی وحشیانه به در کوبید. ۸متر از جام پریدم و گفتم:
-بل...بل ه؟!

محدث ه: چه غلطی میکنی یه ساعت؟؟ بیا دیگ ه کار داریم!
-اومدم.

زود خودمو شستم و رفتم بیرون. راست میگفتن پوستم تازه سفیدیه خودشو
نشون میداد. هیچ مویی روی بدنم نبود!! ماما ه چیوقت این اجازه رو بهم نداده بود
که از شر این موهای لعنتی و خجالت آور خلاص بشم. موهامم که کلا مشکلی و پر
بود و به خاطر همین خیلی مشخص میشد.

وقتی از اتاق رفتم بیرون محدث ه به طور غیردوستانه ای دستمو کشید و برد توی
همون اتاق اما یه بخش ه دیگ ه. با یه پرسنل دیگ ه!! اینا اوسگولن به خدا!
میخواستن موهامو رنگ کنن که به شدت مخالفت کردم. اصلا دلم نمیخواست این
کارو بکنم. اونم الان و توی این سن.

یکی مشغول فر کردن موهام شد و یکی دیگ ه کار آرایش چشممو به ع هده
گرفت ه بود. اه بابا مگ ه عروسیم ه؟!

نمیدونم چقد گذشت ولی از فرط خستگی دلمخواست خودمو بکوبم به در و
دیوار. بالاخره از روی سر و صورتم کنار رفتن و تونستم خودمو توی آینه ببینم.
آرایش حرف های روی صورتم که ساده نشونم میداد ولی در اصل کلی روش کار
شده بود. یه جور گریم بود برای خودش دیگ ه!! موهای بلندم فر شده بود و به
نظرم بیشتر از موی صاف بهم میومد. در نهایت یه پرهن صورتی کوتاه با کفش

ستش رو دادن بهم که پوشم. وقتی آماده شدم یه عالمه عطر روم خالی کردن و دست تو دست محدث رفتم پایین. پری نبود. فکر میکنم وقتی توی حمام بودم رفت ه باش ه مادر بزرگ روی مبلینشست ه بود و ق هوه میخورد. با دیدن من ابرو هاشو بالا انداخت و بلند شد ایستاد:

-خوبه... خیلی عوض شدی...

-ممنون.

محدث ه: خانوم خیلی بد قلق ه! نداشت مو هاشو رنگ کنیم. من خودم خیلی راضی نیستم.

-باهاش درست صحبت کن. کی گفت ه بود مو هاشو رنگ کنید؟ همینطوری خوبه.

میتونی بری

-چشم خانم.

چشم غره ای به من رفت و خارج شد. مامانی یه پالتوی شیک داد دستم و گفت:

-اینو پوش و با من بیا.

-کجا؟

-م هومونی...

من: یکم... یکم لباسم کوتاه نیست؟!

-نه خوبه. بیا بریم.

-ببخشید ولی یکم معذبم. اگ ه اجازه بدید لباسمو عوض کنم.

سری از روی تأسف تکون داد و گفت:

-توی ماشین منتظرم.

درست ه که از طرز فکر و زندگی خانوادم خوشم نمیومد اما خجالت میکشیدم
انقدر یهویی هم ه چیزو شروع کنم!! من تاحالا نامحرمی بدون روسری ندیده بودم!!
بعد الان اینجوری میرفتم جایی که نمیدونستم کجاست و آدماش کین؟!
بعد از اینکه لباسمو با یه تی شرت و شلوار شیک عوض کردم زود رفتم داخل
ماشین شیک و گرون قیمت مامانی نشستم.

ماشین جلوی عمارت بزرگی از حرکت ایستاد. صدای آهنگ شینده میشد. به وجد
اومده بودم و نا خودآگاه پامو با ریتم آهنگ تکون میدادم.

بعد از مامانی وارد شدم و پالتومو دادم به دست مردی که جلوی در ایستاده بود و
به هم ه خوش آمد میگفت. استرس گرفت ه بودم و دستام میلرزید! بار اولی بود که
توی همچین محیط هایی بودم و این اضطراب کاملاً طبیعی بود. سعی میکردم با
کشیدن نفس های عمیق خودمو آرام کنم یا حداقل آرام به نظر برسم.

کنار مامانی یه گوش های نشستیم و من فرصت بیشتری پیدا کردم تا اطرافمو
نگاه کنم. اکثر دخترا با لباسای آنچنانی اومده بودن و هرکدوم به کاری مشغول شده
بودن. یه جمعیت عظیمی هم داشتن میرقصیدن. آهنگی که با صدای بلند پخش میشد
و خیلی هم شد بود داشت عذابم میداد!! میخواستم برم وسط برقصم ولی روم نمیشد.

یکم گذشت ه بود که مردی با یه سینی که توش چندتا لیوان خوشگل (منظور
دوستمون جام مشروبه!) بود اومد سمتمون و بهمون تعارف کرد. مایع قرمز رنگ
توی جام دهن آدمو آب مینداخت!! از بچگی عاشق خوراکی های قرمز بودم!!

پاستیلقرمز، آب نبات چوبی قرمز و این چیزا! تشکر کردم و با لبخند یکی شونو برداشتم.

مامانی هم یکی از همونا رو برداشت و آروم سر کشید. سعی کردم منم مثل مامانی آروم و با کلاس بخورمش!! اما همین که مایع نزدیک به لبم شد بوی تندى رو از حس کردم و سریع لیوان رو آوردم پایین. این مگه شربت نبود؟!

آروم سرمو نزدیک گوش مامانی بردم و گفتم:

-مامانی این شربت هیه بویی نمیده؟!

-شربت نیست مشروبه!!

برگشت نگاهم کرد و اداام هداد:

-نمیخوری؟

-خودتون چی فکر میکنید؟!

-مسلماً با اون خانواده ی تو جواب سؤالم منفيه!

-کاملاً درست هه!!

-اگه میخوای امتحان کن.

این حرفش منو به وسوسه اندخت!! دوست داشتم؟؟ پهنه پها!

جام رو برداشتم و مثل مامانی آروم خوردمش... تلخ بود تا معده مو سوزوند ولی

به روی خودم نیاوردم!! حال میداد!! با اینکه خوش مزه نبود ولی چیزه باحالی بود

خوش اومد!

مامانی لبخندی زد و گفت:

-چطوره؟!

-چیز باحالیه!! خوشم اومد!

دوباره جام رو بردم سمت لبم و آروم آروم هم شو خوردم. کم کم داشت گرم میشد و دیگه از رقصیدن خجالت نمیکشیدم.

-مامانی من میخوام برم برقصم!

چشماش برق زد و گفت:

-خوبه... برو

-آخه تنهایی که نمیشه!

-تو برو مطمئن باش تنها نیمونی.

شونه ای بالا انداختم و رفتم بین جمعیت. آهنگ تند خارجی پخش شد منم تمام چیزایی که از کلاسا یاد گرفت بودم رو توی ذهنم جمع کردم و نجامشون میدادم. یه دفعه نگاه کردم دیدم یه دایره دورم تشکیل شده و همه منتظر نگام میکنن تا حرکات جدید تری رو ببینن. ولی من فقط در همین حد بلد بودم. رقص حرفه‌ایش رو نمیتونستم انجام بدم که!!

همون وسط گنگ وایساده بودم که یهو یه دختر از بین جمعیت پرید وسط و شروع کرد به زدن حرکتایی که فقط توی خواب دیده بودم! مات رقص قشنگش شده بودم که یه دفعه ایستاد و دستشو به نشونه ی اینجا بیا جلو تکون داد... یعنی چی؟! آروم رفتم جلو بینم چی کارم داره!! گفتم:

-بله!؟

هم ه زدن زیر خنده!! دختره گفت:

-نوبت تو شروع کن!

ولی من واقعاً بیشتر از این بلد نبودم... کم کم داشت صدای جمعیت بالا میرفت
که هم ه یکصدا اووو میگردن...

اصلاً حس خوبی نبود... داشت گریم میگرفت که همون لحظه مامانی اومد دستمو
گرفت و گفت:

-باید بریم.

با دیدن مامانی صدای تمام جمع خوابید و هم ه پراکنده شدن.

با بغض همراه مامانی رفتم و سوار ماشین شدیم...

مامانی: چرا مثل ه احمقا فقط نگاه کردی؟! تو داشتی خوب پیش میرفتی...

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

-من فقط ۳ ماه کلاس رقص رفتم و هیچ فیلمی هم توی زمینه ی رقص ندیدم که

حداقل چندتا چیز بلد باشم. حق با شماست من یه احمقم. ولی واقعا بیشتر از اون

چیزی بلد نبودم. انقدر محو رقص قشنگ اون دختره شدم که دیگه مغزم فرمان یه حرکت جدید رو هم نمیداد...

چند لحظه توی سکوت گذشت و تنها صدایی که شنیده میشد فین فین من بود!
مامانی دستمو گرفت و گفت:

-معذرت میخوام تند رفتم. نمیخوام هرگز توی زندگی احساس حقارت کنی...
دقیقاً همون چیزی که هیچوقت برای عاطفه نمیخواستم اما اون نخواست که با من
بالا باشه... رفت پیش کسی که خیلی ازش فاصله داشت. اما حالا تو اینجایی.
مادرت نخواست پیش من به اوج برس اما تو میخوای و من هرکاری برات میکنم.

دستشو بوسیدم و گفتم:

-واقعا ازتون ممنونم.

شب انقدر به م همونی و خرد شدنم فکر کردم و حرص خوردم تا بالاخره خوابم
برد.

صبح روز بعد توسط یکی از خدمتکارا از خواب بیدار شدم و رفتم حمام. یه لباس
مرتب پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون و سینه به سینه ی همون خدمتکار شدم. لبخندی
زدم و گفتم:

-جانم؟

-خانم گفتم باهاتون کار دارن.

-کجان؟؟

-توی سالن منتظر تونن.

سری تکون دادم و رفتم سمت سالن. یه خانم و آقای جوون و خوشتیپ توی سالن نشست ه بودن و با مامانی حرف میزدن. صدامو صاف کردم و بلند سلام دادم. اون دو نفر ایستادن و با لبخند جوابمو دادن.

مامانی: سلام. برو صبحانه تو بخور بعد بیا اینجا. کارت دارم.

-چشم.

وقتی قشنگ یه دل سیر صبحانه خوردم طبق گفت ه مامانی رفتم پیشش. روی یه مبل تک نفره نشستم و گفتم:

-با من کاری داشتید؟!

-آره. (به پسر اشاره کرد و ادا داد) لیئو یکی از بهترین رقصنده های هیپ هاپ و تکنو و زومبا و کلاً رقص های خیابانی آمریکای جنوبیه. به درخواست من برای آموزش تو به ایران اومد.

و یه چیزایی رو به انگلیسی به لیئو گفت که متوجه نشدم اما بعد از این حرف لیئو بلند شد و اومد سمت من و دستشو دراز کرد و بال هج هی غلیظی گفت:

-سلام هیوا... از دیدنت خوشحالم. امید داشت برات خوب مربی باشم!

وای خدا هیوا کیه دیگه؟!؟

-سلام. منم همینطور.

و بهش دست دادم. حالا نوبت اون دختره بود. مامانی دوباره با دست به دختره اشاره کرد و گفت:

-مریلین هم یکی از بهترین هاست توی رقص عربی و بال ه. و یه رقصی که تلفینی از این دو تاست. حالا بیشتر باهاشون آشنا میشی.

رو به اون دو نفر یه چیزایی به انگلیسی گفت و اون دو نفر با لبخند به طبق هی بالا رفتن. مامانی رو کرد به من و گفت:

-گوش کن حوا... من لیئو رو از آمریکا و مریلین رو از تایلند دعوت کردم که بیان اینجا و به تو آموزش بدن. فقط هم س ه ماه فرصت دادم. هم به اونا و هم به تو. بنابراین هر روز چند ساعت تمرین داری و چند ساعت آموزش. برات معلم خصوصی زبان هم میگیرم تا راحت بتونی صحبت کنی، به دردت میخوره. فقط ازت میخوام که تمام تلاشتو بکنی. س ه ماه دیگ ه یه م همونی اینجا راره برگزار ش ه که خیلی بزرگتر و م همتر از م همونیه دیشبه و میتونه آینده ی تورو رقم بزنه. فقط باید تمام تلاشتو بکنی.

-چشم. مگ ه قراره چه اتفاقی توی اون م همونی بیوفت ه؟!

-یه مسابق ه ی رقص برگزار میش ه. چند نفر هستن که آرزوشونه برن اونور آب و بشن رقصنده. حالا چه تو کلوب ه و چه توی موزیک های ویدیویی... دوست داری بری؟

دوست داشتم؟؟ آرزوووم بود!! وای فکرشو بکن...

با ذوق جواب دادم:

-معلوم ه که دوست دارم.

-پس تمام تلاشتو بکن. چون از بین ۳۴ نفر، فقط یک نفر انتخاب میش ه.

-ممنونم... راستی! چرا لیئو به من گفت هیوا؟!

-خوب شد یادم انداختی...

پاکتی رو به سمتم گرفت و گفت:

-شناسنام هی جدیدت ه.

پاکت رو باز کردم... توش نوشت ه شده بود هیوا درخشان. ازش تشکر کردم و رفتم توی اتاقم. مامانی لحظه ی آخر گفت از همین امروز آموزشم شروع میش ه و من کلی خوشحال بودم. شناسنام ه رو گذاشتم روی میزم و چون ذوق زیادی رو توی خودم دیدم شروع کردم به بالا و پایین پریدن. حداقل نگن دختره صفر کیلومتره. بگن طرف خنگ نیست، یه چیزایی حالیش ه!!

نمیدونم چقدر گذشت ه بود. داشتم رمان میخوندم که یکی اومد گفت برم پایین. لیئو و مریلین و مامانی نشست ه بودن. با دیدن من مریلین از جاش بلند شد و گفت:

-با من بیا. اول از عربی شروع کنیم بهتره...

من: حتماً. فقط چرا اگ ه اول از عربی شروع کنیم بهتره؟

- چون تو باید بتونی با احساس برقصی و اگه با رقص خشکی مثل زومبا و تکنو وهیپ هاپ که بی احساس و خشنن شروع کنی دیگه نمیتونی اون حسی که باید توی بقیه رقصا به کار ببری رو داشت باشی.

- آه... ممنون.

- بریم؟

- بریم.

دنبالش رفتم توی یکی از اتاقا که خیلی بزرگ بود و سرتا سر یه جای دیوار آینه داشت. یه چیزی شبیه کلاس رقص سابقم ولی بزرگتر. با سقف سفید که روش طرح دایره های قرمز داشت. مریلین اومد جلوم ایستاد و بلیزمو زد بالا و یه جوری گره زد که شبیه نیم تنه شد. و در همون حال گفت:

- منو مری صدا کن.

با لبخند سرمو تکون دادم. رفت سراغ باندی که گوش های اتاق بود و گفت:

- نمیخوام جوری بهت یاد بدم که فقط رو یه آهنگ بتونی برقصی. میخوام تمام حرکات حرف های رو بهت آموزش بدم و مختو راه بندازم تا خودش سعی کنه اینا رو کنار هم بچینه و سوار آهنگ کنه. اوکی؟

-اوکی...-

-فکر میکنی میتونی؟-

-باید بتونم.

-خوبه.

کنارم ایستاد و گفت هر حرکتی رو که انجام میدی منم انجامش بدم تا ببینه نقاط ضعف و قوتت کجاست.

۳ ساعت تموم داشتیم باهم تمرین میکردیم. ولی واقعا احساس خستگی که نمیکردم هیچ، انرژی دو برابر شده بود. بعد از سه ساعت در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-نیم ساعت آنترک. برو یکم آب بخور تا دوباره شروع کنیم.

دقیقاً از همون روز دیگه وقت سر خاروندن هم نداشتم. کلاسای فشرده ی زبان انگلیسی و فرانس هم کلاسای رقص مختلفی مثل زومبا-هیپ هاپ-عربی-ژیمناستیک-باله و هر رقص دیگه ای که فکرشو بکنید!! به جز رقصای دو نفره. چون دوست نداشتم توی بغل هر مردی برم و باهاش برقصم. به همین دلیل از

مامانی خواهش کردم تا وقتی که پارتنر خوبی برای رقص پیدا نکردم این رقصا رو بیخیال ش. اونم قبول کرد. به نظرم تو این جور رقصا باید طرفتو از ت هدل دوست داشت باشی.

در هر صورت توی بهترین موقعیت زندگیم بودم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی زندگی ای که داشتمو از دست بدم...

یک سال بعد...

مری رو بوسیدم و رفتم توی حیاط نشستم. سیگاری روشن کردم و خیره شدم به زمین. هفت هی پیش بالاخره حاجی و زنش اومدن اینجا. بعد از حدوداً یکسال یاد دخترشون افتادن!! هها! حتی منو نشناختن. حق داشتن خب. بعد از اینکه بینی مو عمل کردم دیگه کلاً با اون حوا فرق داشتم. اون حوا که دست به صورتش نزده بود الان خیلی خوشگل تر و متفاوت تر به نظر میرسید که خدارو شکر مین امر سبب شد که خانواده ی خودم منو شناسن و برن پی کارشون.

پک عمیقی به سیگار زدم و به مامانی نگاه کردم که به سمتم میومد. لبخندی بهش زدم. کنارم نشست و گفت:

-خوبی؟

-آره. تو خوبی جیگر؟!

-کوفت!! خبر خوب دارم...

چشمام برق زد و گفتم:

-اوکی شد!؟

خندید.

-مامانی عاشقتممممم!!

محکم بغلش کردم که گفت:

-دیوونه سیگارو بنداز الان آتیشم میزنی...!!

سیگارو انداختم روی زمین و با خوشحالی پریدم روش!! بعد از یکسال آموزش های سخت و بی وقفه وقتی کاملاً حرفه ای شدم مامانی کارامو جور کرده بود که برم اونور بشم دَنسَر!! وای دارم به آرزوم میرسم!!

هنوز اون م همونی مامانی رو یادم که یک ماه بعد از شروع کلاسام گرفت. روی خیلی هارو کم کردم اما بازم بهتر از من وجود داشت. چون هم اعتماد به نفسم بالاتر

رفت ه بود و هم رقصم به لطف لیئو و مریلین پیشرفت ه تر شده بود. الان که دیگ ه
کارم حرف نداشت. این چیزایی بود که مدام از مری و لیئو میشنیدم.

زود خبرشو به مری و لیئو دادم و با شادی رفتم توی اتاقم و موبایلمو برداشتم و
زنگ زدم به پارمیس. یکی از دوستای صمیمی مدرسه ام بود. البت ه من درسو ول
کردم!! فقط دوم گرافیک رو تموم کردم. وقت درس خوندن نداشتم ولی اون هنوز
ادام ه میداد.

با جیغ جیغ کلی حال همو پرسیدیم و به هم فحش دادیم! وقتی کارمون تموم شد
گفت:

-خو حالا نکبت چیکارم داشتی زنگ زدی؟!

من: نکبت عمت ه زنیکه!! یه خبر خوب داشتم واست اگ ه گفتم.

-||| بگو دیگ ه جووون من عن نشووو!!

من: بیشوری دیگ ه کاریت نمیش ه کرد!! کارام جووور شددد

جیغ زد: وای کثافت بیب... بووووق... (فحش های رکیک!!) کی؟؟!

-امروز مامانی خبرشو بهم داد. فکر کنم تا جمع و جور کنم یک ماهی طول بکش.

یهو مته این دیوونه ها بغض کرد: دلم واست تنگ میشه که میمون!!

-منم همینطووور!! چیکاره ای؟!

-هیچی... پاشو بیا دنبالم بریم یه وری!

-کجا؟

پارمیس: آخه منو تو غیر از دربند و فرحزاد و سفره خونه های سطح ش هر کجا رو داریم بریم!؟

-اینم حرفیه! آماده باش تا یک ساعت دیگه میام.

پارمیس: اوکی...

-اوی به شایان نگی بیاد!!! میخوایم دو تایی یکم عشق کنیم!!

پارمیس: نه بابا مگه مغز خر خوردم؟! خودمو خودت!!

-خفه شو... فعلا!

خندید و جوابمو داد.

با حوصله و دقت آرایش کزدم و آماده شدم. سوئیچ ماشینی که مامانی بهم داده بود رو برداشتم و بعد از اینکه از هم هی اهالیه خونه خداحافظی کردم راهی خونه ی پارمیس اینا شدم.

با کلی سر و صدا به هم سلام کردیم و بعد از کلی ماچ و بوسه و کتک کاری راه افتادیم.

طبق معمول یه سفره خونه ی توپ و یه قلیون حسابی!! متأسفانه توی این یکسال هم قلیون و سیگار و مشروب واسم عادی شده بود. نمیگم چیز خوبییه ولی محیطی که توش قرار گرفتم اینجوری بود و صادقانه میگم که جنبه ی همچین محیطی رو نداشتم و گرنه الان توی این سن وضعیتم این نبود.

اون روز رو کامل با پارمیس گذروندم. ولی وقتی شب رفتم خونه مری و لیئو مادرمو آوردن جلو چشم!! تمرینای سخت و طولانی بهم دادن. طوری که تا ساعت ۵ صبح فقط داشتیم میرقصیدیم. دیگه نای تکون خوردنم نداشتم. تنبه کردناشون اینجوری بود دیگه!!

اون یک ماه هر روز دو تا سه ساعت تمرین داشتم و بقیه شو فقط با دوستانم خوش میگذروندم. مامانی هم به چند نفر سپرده بود و دنبال کارام بودن. دو شب قبل از رفتنم یه م همونی توپ و گنده واسم گرفت. خدایی دمش گرم این زن منو به هم چی و هم هجا رسوند. به هم هی آرزو هام و عقد های زندگیم.

از م همونی فقط میدونم که انقدر مشروب خورده بودم که هیچیشو یادم نیاد!! ولی مطمئنم که خیلی خوش گذشت ها!

شب آخرتا صبح با مامانی حرف زدیم و کنار هم بودیم. توی این یکسال به قدری وابسته هی هم شده بودیم که دلم نمیومد تنهانش بذارم برم اما بهم قول داد که حتماً بیاد بهم سر بزنه. با گریه توی فرودگاه از دوستانم و مامانی و لیئو و مری خداحافظی کردم و سوار هواپیما شدم. شوق ذوق داشتم ولی استرس و ترسم خیلی بیشتر بود. یه دختر تنهای ۱۸ ساله داره میره به یه کشور دیگه برای زندگی. جایی قراره کار کنه که هیچکدوم از آدماش رو نه دیده و نه میشناسه. هنوز حرفای مادر بزرگ یادم ه که آدرسی رو بهم داد و گفت:

"وقتی رسیدی یک روز کامل رو توی هتل استراحت کن و بعد برو به این آدرس. اونجی کسی هست به اسم مسعود. اونجا خیلی کل ه گنده ست. باهاش راجع به تو حرف زدم هم ه چیز اوکیه نگران نباش. فقط برو اونجا و بگو من هیوا هستم و خانوم نامدار منو فرستاده. دقیقاً همین جمل ه رو بهش بگو دیگه هم هی کارا رو اون انجام میده"

وقتی رسیدم رفتم به همون هتلی که مامانی آدرسشو داده بود و از اونجا باهاش تماس گرفتم و خبر رسیدنم رو دادم. به دستور ایشون یک روز کامل رو خوردم و خوابیدم. و بالاخره روزی که باید میرفتم پیش آقا مسعود فرا رسید. بدنمو گرم کردم و رفتم حمام و یه تاپ و شلوار ساده پوشیدم و موهامو فر کردم و ریختمشون دورم. بعد از تموم شدن آرایش صورتم از هتل زدم بیرون و یه تاکسی گرفتم و آدرسو بهش دادم. جلوی یه ساختمون شیک نگه داشت. رفتم طبقه ی دوم ساختمون و گفتم که با مسعود ماهان کار دارم. زن مو بلوند و ساده ای که منشی ساختمون بود ازم پرسید:

-خودتون رو معرفی کنید.

-من هیوا هستم و خانوم نامداری منو فرستاده.

عین جملهی منو منتقل کرد و گفت:

-بفرمایید داخل.

وارد اتاقی شدم که با دستش بهم نشون داده بود. یه پسر چهار شونه و قد بلند پشت به من رو به روی پنجره ایستاده بود و یه جام شراب دستش بود و آروم ازش میخورد.

صدامو صاف کردم و گفتم:

-سلام.

پسر برگشت سمتم... جووون چه چيزيه!! ياد پارميس افتادم! اين تيكه كلامش بود.

لبخند قشنگي زد و گفت:

-پس هيووا تويي؟

اين فارسي حرف زد!! (خو ملنگ اسمش مسعوده ديگ ه معلوم ه ايرانيه!!)

-بل ه منم!

دستشو دراز كرد و گفت:

-از ديدنت خوشحالم.

باهاش دست دادم و گفتم:

-همچنين.

به يه مبل اشاره كرد و گفت:

-بشین.

نشستم. خودشم اومد رو برو نشست و جام رو گذشت روی میز. دستاشو بهم
قلاب کرد و گذاشت روی پاش و خم شد به جلو و پرسید:

-چای یا نسکافه؟!

جامش رو با ناز از روی میز برداشتم و یکم بردمش بالا و گفتم:

-واین رو ترجیح میدم.

و جرعه‌ای از مایع قرمز دوست داشتنی رو نوشیدم! ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خانوم نامداری خیلی هواتو داره!!

-ایشون لطف دارن...

هنوزم صدای مامانی توی گوشم زنگ میزد {اونجا خیلیا بر ضد منن. بنابراین اگر
کسی بفهمه که تو نوه ی منی برات بد میشه}

مسعود: خب. من فقط میدونم که اومدی دَ‌نسر بشی.

-کاملاً درست ه.

مسعود: ببین دَنسَر شدن چند تا چیز میخواد. رقص، اندام، چهره، پول. و خوشبختانه تو اندام و چهره و پول رو داری. فقط میمونه رقصت.

-سی دی کارام هست اگه خواستید.

دستشو دراز کرد و من سی دی رو دادم بهش. سی دی رو گذاشت داخل لپ تاپش و مشغول دیدن شد. فقط رقص های هیپ هاپ و ایرانی و تکنو و زومبا داخل اون سی دی بود. وقتی هم رو با دقت دید گفت:

-فوق العاده ست... با عشوه ای که توی رقص ایرانی داری اینجا غوغا به پامیکنی. این روزا هم دنبال این عشوه هستن و تا بحال هم موفق به کشفش نشدن. اما حالا... من چیزی رو دارم که هم دنبالشن.

ولم میگردی میپریدم ماچش میکردم ولی کلاس کاری خودمو حفظ کردم و به جاش یه نخ سیگار از توی کیفم در آوردم و با کلی فیس و افاده روشنش کردم و همزمان با بیرون دادن دود گفتم:

-خوبه.

چند لحظه خیره نگام کرد و گفت:

- کی وقت داری بریم سر فیلمبرداری؟

اگه خودمو کنترل نمیکردم دود سیگارم میپیرید تو گلوم و مته خر سرفه میکردم و آبروم میرفت!! به جاش اخمی کردم و گفتم:

- به همین زودی؟!

- آره... تو مگه به خودت شک داری؟ من تورو میبرم سر یکی از کارا. تو اونجا به قر بدی همشون عاشقت میشن و فقط به تو پیشنهاد کار میدن. ها؟

تا تموم شدن سیگارم خودمو متفکر نشون دادم. دی نهایت سیگارمو توی جا سیگاری روی میز خاموش کردم و گفتم:

- فردا ساعت ۸ شب بیا جلوی هتل ... دنبالم.

-عالمیه. حتماً میام. و... مرسی که امروز اومدی.

دوباره باهم دست دادیم و از دفترش خارج شدم. توی اولین فرصت باید به ماشین بخرم که انقدر علاف این تاکسی ها نشم.

فردا شب فرا رسید و رأس ساعت ۸ با تماس مسعود در حالی که به شلواری خیلی کوتاه و یه تاپ گشاد پوشیده بودم از هتل خارج شدم.

توی راه مسعود واسم از محیط کار و اینکه این کار کدوم خواننده ست و توقع چه چیزی داره گفتم. که خیلی به نفعم شد کی اطلاعات کسب کردم که چه جور رقصیاید انجام بدم. یه اتاق نسبتاً بزرگ توی طبقه ی همکف یه ساختمون بود. صدای بلند موسیقی به گوش میرسید و آدمو به وجو میآورد. پشت سر مسعود داخل شدم. با صدای در و ظاهر شدن مسعود هم هی صدای ها خوابید و هم ها آمدن سمتش و بهش سلام کردن. یه جورایی همون خودشیرینیه خودمون بود. مسعود رو به جمع منو معرفی کرد و گفت:

- هیوا... بهترین دختری که تا حالا دیدن. بهترین کیس برای دنسر شدن. رو به یکی از افراد گفتم:

- همونیه که میخواستی.

کارگردان اومد کنارم و یکم باهام درباره ی اینکه چه رقصی میخواد توضیح داد و منو انداختن جلوی دوربین و آهنگ رو پخش کردن. یه رقص ایرانی پر عشوه میخواست. خودمو سپردم به دست موسیقی و بالبخندی که همیشه میدونستم وقتی میزنم خوشگلتر میشم رقصیدم.

توی چشمای بغضیا تحسین و توی چشمای بغضیا هوس موج میزد. از این هم نگاه می کردی که فقط روی من بود نه تنها ناراحت نمیشدم بلکه لذت هم میبرد. همیشه عاشق جلب توجه بودم!! بین رقصم یهو یکی آهنگو قطع کرد و گفت:

-عالی بود.

همون آقایی که ف همیدم کارگردانه اومد جلو و گفت:

-فوق العاده ای. خب... مبلغ پیشنهادی تو بگو تا بریم آمادت کنیم و فیلمبرداری

شروع بشه.

-در مورد مبلغ و پیشنهادات کاریتون با مسعود صحبت کنید. مدیر برنامه هه ام

هستش و بهتون کمک میکنه. برای تعویض لباس کجا باید برم؟ مرد داد کشید:

سم...سم...

دختری با چهره ی غربی اومد جلو و گفت:

-چیه؟

-هیوا رقصنده ی این موزیک ویدیو هست. بپر آمادش کن.

-اوکی. سم هستم.

لبخند زدم: هیوا... خوشبختم.

دنبالش رفتم توی اتاقی که عده ای مشغول آماده شدن بودن. یه لباس شیک

ومجلسی کوتاه داد بهم و گفت بپوشمش!! به حرفش گوش دادم و بعد نشستم روی

یهصندلی برای میک آپ. بعد از این داستانا و مدل مو و آرایش یه کفش پاشنه

بلندمگذاشتن جلوم و گفتن اینارو بپوش و برو. زود پوشیدمشون و با لبخند از در

رفتم بیرون... مسعود اولین نفر منو دید و گفت:

-واوا! هیوا... خیلی خوب شدی.

-مرسی. خب... شروع کنیم!؟

کارگردان که ف همیدم اسمش نویده اومد پیشم و گفت:

- هیوا جان یکم طول میکش عجل ه که نداری؟

- نه خیلی... اینجا میش ه سیگار کشید!؟

- آره مشکلی نداره. راحت باش...

سیگارمو در آوردم و به مسعود که کنارم ایستاده بود گفتم:

-فندک داری؟!

فندکشو برام روشن کرد و منم سیگارمو باهاش روشن کردم و گذاشتم گوش ه ی

لبم و مشغول تماشای خواننده شدم که خیلی هم معروف نبود. هنوز سیگارم کاملاً

تموم نشده بود که نوید صدام کرد. سیگارو دادم دست مسعود و در خالی که دودشو

فوت میکردم رفتم پیشش. گفت:

-آماده ای؟!

-اوهوم.

یه مربعی رو روی زمین با گچ کشیدن و گفتن این محدوده ی کادر دوربینه و

نباید ازش خارج بشم.

آهنگ که پخش شد با لبخند چشمامو خمار کردم و به خواست نوید زل زدم به

دوربین و رقصمو انجام دادم. یه دور کامل با آهنگ رقصیم و بعد دوباره مدل مو هامو

لباسمو آرایشمو عوض کردن و دوباره یه دور کامل رقصیم. یه بار دیگ ه هم این کار

انجام شد تا اینکه هم ه خست ه نباشید گفتن و پول منو دادن به مسعود و شماره ی

منو هم گرفتن.

توی ماشین مسعود پاکتی رو گرفت سمتم و گفت:

-اولین حقوق مبارک!!

-هـ! مرسى. چقدر هست؟!

-یک میلیون دلار. خب. نمیخوای شیرینی بدی؟!

-از شیرینی بدم میاد. بریم به رستوران خوب شام همون من مته خر گشتمه!!

خندید و قبول کرد!! مرتیکه پرو تعارف زدما! خخ

بعد از اینکه شام رو خوردیم جلوی هتل ایستاد. ازش تشکر کردم و خواستم پیاده

شم که صدام زد:

-هیوا؟!

-بله؟!

-خیلی شانس آوردی که پارتی کل هگنده ای مته خانوم نامدار داری. وگرنه

دنسر شدن به همین راحتی و سادگی نیست. هزار تا کثافت کاری داره. ازت میخوام

خیلی مراقب خودت باشی چون محیطی که واردش شدی کثیف ترین جای دنیاست.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسى که گفتی میدونستم. فعلا.

پیاده شدم و رفتم داخل هتل. لباسم عوض کردم و جلوی پنجره ی قدی ایستادم.

تمامش هر زیر پای منه. این یعنی قدرت. حس عجیبی داشتم. یه سیگار روشن

کردم و سرگرمش شدم. ناخودآگاه یاد حوا افتادم... همون دختر چادداری که عاشق

رقصیدن بود و یه روزی یواشکی توی خونه رقصشو تمرین میکرد و یواشکی

کلاسشو ادامهمیداد. حالا رسیده به نقطه ی اوج خودش ولی محاله اون روزا یادم

بره. خوشحال بودم از اینکه به آرزوم رسیدم. ولی هنوز توی شوک بودم چون هم

چیز خیلی سریع و بی مقدمه انجام شد. بالاخره به اون چیزی که میخواستم میرسم.

اینکه هم جا حرف از رقصم باش، خودمو به هم ثابت کنم. و به مامانی نشون بدم که تلاش هاش و زحمت هاش توی این مدت بیهوده نبوده.

سیگارو توی جا سیگاری خاموش کردم و خودمو پرت کردم روی تخت نرم و بزرگی که برام فراهم کرده بودن. خوب بخوابی هیوا... امروز فوق العاده بود!

خیلیا تعریف رقصمو شنیده بودن. چیزی نمونده بود که ش هرو بترکونم!! هم جا حرف من میشد و حوا به آرزوش میرسید!! با یه دختری آشنا شده بودم به نام کیت. ایرانی بود ولی اسمشو به خاطر کارش عوض کرده بود. گریمورمون بود و گاهی هم به خاطر هیکل خوبش جلوی دوربین میرفت. ولی اون مثل من پارتی نداشت و آسون وارد این محیط نشده بود. میگفت کارگردان کار بهم گفت "تو بیا با من باش، من تورو به هر چیزی که بخوای میرسونم" اونم قبول کرده بود و الان اینجا بود! هها ولی خیلی واسش عادی بود و براش اهمیتی نداشت که چه اتفاقی افتاده. خب شغل ایشون توی ایران هم باید در نظر بگیریم! ولی جدا از اینکه دختر خوبی نبود کارشو خوب بلد بود.

چند روز گذشت بود و منم سعی میکردم با بیرون رفتن سر خودمو گرم کنم. اینجوری که یکم اینجا هارو یاد میگرفتم هم حوصلم سر نمیرفت. اون روز مثل همیشه هندزفری هامو گذاشتم توی گوشم و موهامو جمع کردم بالا و رفتم توی پارکی که نزدیک هتل بود یکم ورزش کنم. چیز جالبی که اینجا وجود داشت این بود که هیچکس به کسی کاری نداشت. یعنی اگ ه تو وسط خیابون خودتو میکشستی هم مثل ایران هم نمیریختن دورت یا با چشمای متعجب و لبخند تمسخر آمیز نگات کنن. خیلی سرد و بی تفاوت از کنارت رد میشدن مگر اینکه یه برنامه ای

داشت ه باشی و بیان بهت پول بدن! مثل خیلی از اینایی که ساز میزنن یا رقص های گروهی میذارن. توی پارک آروم مشغول دودین شدم و بعد از اینکه یکم بدنم گرم شد سرعتم رو بیشتر کردم. یک ساعت همینطور دویدم و بعدش یه آهنگ که پیشنهاد کار جدیدم بود رو پلی کردم و مشغول رقصیدم شدم. خواننده ی آهنگ یکم معروف بود. دست کم من چندتا از آهنگ هاشو گوش داده بودم. هرچقدرم خودمو هیوا نشون میدادم اما حوای درونم هنوز زنده بود و برای فردا استرس داشت. هیوا ریلکس بود و کارشو میکرد و پولشو میگرفت اما حوا شوق و ذوق داشت برای دیدن اون خواننده ی معروف. افکارمو پس زدم و سعی کردم فقط و فقط روی رقصم تمرکز داشته باشم.

دو روز دیگ ه هم سپری شد و من با مسعود رفتم سر لوکیشن. من یه گوش ه نشستم و مسعود رفت و چند لحظه با پسر قد بلند و خوش استایلی که پشتش به من بود صحبت کرد و برگشت. پرسیدم:

-چی شد؟

-هیچی حل ه فقط خود کارگردان داره میره دستیارش هست.

-اوکی. بده من اون لباسو

لباسو از دستش کشیدم و رفتم توی اتاق که با دیدن لباس دهنم باز موند! با این یه چس ه پارچه مگ ه میش ه رقصید! تکون میخوردی تا فیها خالدونت معلوم بود! اول یکم موندم توی اتاق تا عصبانیتیم از بین بره و بتونم درست تصمیم بگیرم. چند تا نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت دستیار اون کارگردان گور به گوری. دستمو زدم به کمرش و گفتم:

-ببخشید من یه سؤال دارم.

-پرس رقص تازه وارد!

هه! تازه وارد! به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:

-یه توضیح کامل از پوزیشنم بهم بدید.

-خب. (صداشو صاف کرد و ادا داد) یه پوزیشن داری که روی اون تخت پشمنی

دراز میکشی و اون گیلاسا رو میزنی توی خام و خیلی س*ک*س*ی میخوریشون.

چندتا رقص با حالت های مختلف داری و یه تیکه هم که آقای (...)(همون خواننده)

دنبالت میکنه دستتو میگیره و میچسبونتت به اون دیوار و میاد جلو که ببوستت

وفیلم روی صورتتون کات میش و تمام!

لبخندی زدم و خیلی ریلکس گفتم:

-بین... من رقصنده ام نه بازیگر بازیای مسخره ی شماها... فکراتو بکن خبرشو

به مسعود بده!

آخ من دستم به این کارگردانه برس... مرتیکه معلوم نیست داره موزیک ویدیو

درست میکنه یا

لباسو تقریبا پرت کردم توی بغلش و داشتم میرفتم سمت در که یارو داد زد:

-خیل و خب بابا وایسا حرف میزنیم.

-حرفی نمونده. آره یا نه؟!

-اول باید کارتو ببینم. باید فوق العاده باشی نظرم عوض بش و.

حیف که تازه واردم، حیف که هنوز ثابت نشدم... و گرنه همچین
میشستم میذاشتمش کنار که خودشم حال کنه. متأسفانه الان دست و بالم بست
ست.

خونسردی خودمو حفظ کردم و گفتم:

-قبول.

کیفمو انداختم کنار و ادام دادم:

-کی؟

آهنگی رو پلی کرد و گفت:

-همین الان.

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم تمرکزم رو بذارم روی آهنگ و روی ریتم

برقصم. وقتی تموم شد موهامو از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

-خب... نتیج؟!؟

پسره درحالی که لبخند روز لبش بود گفت:

-برو تو اتاق هر لباسی که فکر میکنی به رقصت میادو بپوش و بیا.

این یعنی اوکی. چشمکی بهش زدم و دویدم توی اتاق. یه لباس مناسب انتخاب

کردم و پوشیدم و رفتم بیرون. داشتم دنبال همون یارو میگشتم که یکی بازومو

گرفت.

خودش بود. منتظر نگاش کردم که گفت:

-سلیقت توی انتخاب لباسم خوبه!؟

-مرسی.

- راستی من خشایارم. اینجا هم ه‌خشی صدام میکنن! توام راحت باش.
 - هیوا هستم خوشبختم.
 - همچنین.

با هم رفتیم سمت یه مرد دیگ ه‌که ایرانی هم نبود و منو به عنوان مدلشون معرفی کرد و میک آپمو سپرد دسش و رفت. وقتی کارم تموم شد به دلیل اینکه حوصلم سر رفت ه‌بود رفتم یه گوش ه‌نشستم و هندزفری هامو گذاشتم توی گوشم و آهنگ مورد علاقمو پلی کردم باهاش مشغول خوندن شدم. هیچکیم اونجا نبودن. داشتم حال میکرد که یهو دیدن یکی دستشو گذاشت روی شونه م. با تعجب به پسری که رو به روی وایساده بود و با چشمای گشاد بهم خیره شده بود نگاه کردم. میشناختمش... بردیا رادین! خواننده ای که تو ایران م‌ث ه‌بمب ترکیده بود. هندزفری هامو در آوردم و گفتم:

- چیزی شده؟!

پسره خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- ورود افراد متفرق ه‌به اینجا ممنوع ه‌خانم.

- من رقصنده ی این کار هستم. و شما؟

- اوه... پس اون خانمی که میگفتن شما یید؟ من بردیا رادین هستم کارگردان و

آهنگساز کار. گ ه‌گذاری هم میخونم.

خودش بود. آهنگاشو خیلی گوش میدادم. کارش خیلی خوب بود ولی به روی

خودم نیاوردم و گفتم:

- هیوا هستم. خوشبختم.

- همچنین امیدوارم همکاری خوبی داشت باشیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- بهتر نیست شروع کنیم!؟

- بله بفرمایید.

ایستاد تا من برم. لبخندی زدم و تشکر کردم و رد شدم. خیلی اینجا معروف بود و

منم خیلی خوب میشناختمش اما میخواستم طوری برخورد کنم که انگار شخص

مهمی نیست!! چرا؟! نمیدونم!

خشایار بدو بدو اومد و گفت:

- بردیا هم چیز آمادهست.

-خوبه.

رو به من ادا داد:

- هیوا تو آماده ای!

-آره.

-خوبه. خشایار تا من برای هیوا توضیح میدم که چی میخوام تو برو محدوده ی

دوربین رو مشخص کن پنکه رو همونجایی که گفتم بذار.

خشایار: باشه.

وقتی خشی رفت بردیا رو کرد بهم و گفت:

- آهنگو گوش دادی قبلا دیگه؟!؟

-آره.

-خوبه. بین از آهنگ مشخص هرقصی که میخوام پر از عشوه ست. اون شیطنت و عشوه رو باید هم توی حرکات و هم توی صورتت بینم. یادت باش که تو فقط یه دنسر نیستی. تو وقتی جلوی دوربین قرار میگیری باید نقش یه بازیگر رو هم ایفا بکنی.

-اوکی فهمیدم.

بلندگویی که اونجا بود رو برداشت و توش داد زد:

-تا ۵ دقیق هی دیگ هم آماده و سر جاهای خودشون قرار میگیرن.

وقتی لباسایی که میخواستنمو پوشیدم رفتم جلوی دوربین و توی همون محدوده

ای که خشی مشخص کرده بود شروع به رقصیدن کردم. بیشترین عشوه ای که

میتونستم به کار بردم و جاهایی که میدیدم خوب میشه یه چشمک ریز به دوربین

میزدم!

big or small, lies are lies

you're past is somebody else's future

music keeps me alive

never stop
smiling

وقتی رقصم با لباس اولم تموم شد بردیا با یه لبخند شیطون بلند شد و گفت:

-کارت بدک نبود رقص تازه کار!!

اه! حوصله‌ی کل کل کردن نداشتم. خیلی سرد گفتم:
-مرسی.

-برو لباستو عوض کن.

من آماده بودم و منتظر اون خواننده‌ی نکبت بودیم تا آماده ش‌ها مرتیکه‌ی هیز
کارش از من بیشتر طول میکشید!

یه گوش‌نشست‌ه بودم و دست به سینه با صورتی اخمو منتظر بودم. صداشو از
کنارم شنیدم:

-حالا چرا انقدر با خشونت نشستی؟! از دستم ناراحت
شدی؟ لبخند دوستانه‌ای بهش زدم و گفتم:

-نه بابا ناراحت برای چی؟

بردیا: گفتم شاید چون بهت گفتم رقااص تازه کار دلخور شده باشی.

-نه خب واقعیت‌ه دیگ‌ه. فقط از انتظار کشیدن بدم میاد.

بردیا: آهان... پس رقااص کوچولوی تازه کار ما عجول‌ه!!

-کوچولو!!؟

بردیا: آره! آخ‌ه وقتی از مسعود پرسیدم گفت ۱۸، ۱۹ سالت‌ه. نسبیبت به بقیه‌ی
رفصنده‌ها سنت کمتره ولی خب... کارت از بعضیاشون بهتره.

-باعث خوشحالیه...

-بلند شو بریم باید شروع کنیم. ولی یادت باش‌ه بعد از کار بیا پیشم کار واجبی

باهات دارم.

-باش هـ

رفتم جلوی دوربین. بردیا گفت:

-هیوا این قسمت از آهنگ ریتمش تند تره. باید با رقص قبلیت فرق داشت هـ

باش هـ

اوکی؟

سرمو تکون دادم. آهنگ رو پخش کردن و فیلم برداری شروع شد.

تا یه قسمتی باهاش رقصیدم بعدش کات دادن. حالا قرار بود که من کار

اونخواننده ی ایکبیری برقصم و دور و برش باشم. خشی گفت:

-هیوا میتونی یه قسمتی از آهنگ هم دستتو بذاری روی شونه ی (...) و با عشوه یه

حرکت بزنی... حالب میش هـ. نظرت چیه بردیا؟ قبل از اینکه بردیا چیزی بگ هـ

گفتم:

-من اینکارو نمیکنم. یک بار گفتم بازم میگم من فقط میرقصم...

خشی به حالت انتظار چشم دوخت به بردیا... انگار که تصمیم نهایی با اون بود.

بردیا در خالی که چشم از من بر نمیداشت گفت:

-بذار راحت باش هـ..

وقتی تموم شد هم هـ دست زدن و خست هـ نباشید گفتن. بقیه ی کارا مثل خوردن

اون گیلاسای مسخره افتاد روی دوش کیت! مثل اینکه قبلا هم با گروه اینا همکاری

داشت چون با هم هـ خیلی گرم و صمیمی بود. هم هـ رو بغل کرد و همون لباس نیم

وجبی رو پوشید و روی تخت دراز کشید بردیا رفت جلو و لباسش رو مرتب کرد و

برگشت سر جاش. وقتی فیلم برداری تموم شد بردیا بلند گفت:

- مرسی کیت... خوب بودی...
- خواستم با مسعود برم که یادم اومد بردیا کارم داشت... رفتم پیشش و گفتم:
- خست نباشید. ام... گفتمی آخر کار پیام پیشت... کارم داشتی؟
- آره... بیا.
- رو به مسعود گفت:
- مسعود تو برو من هیوا رو میسونم.
- بردیا شرمنده نمیتونم.
- اووه! بابا بیخیال سخت نگیر نمیخورمش.
- مسعود: بحث اعتماد نیست. واس من بد میش.
- بردیا: اگ خودش مشکلی نداشت باش حل؟!
- مسعود با دودلی به من نگاه کرد. دستشو کشیدم و بردمش اون طرف تر و گفتم:
- مسعود این چه جور آدمیه؟
- یکم شیطون هست ولی آدم بدی نیست.
- خب پس تو برو حل.
- خانم نامدار چی؟
- اون با من. برو مرسی.
- وقتی مسعود رفت برگشتم پیش بردیا و گفتم:
- خب؟
- وقت داری؟

- آره واس ه
چی؟ بردیا: بیا
بریم. برای بقیه
دستی تکون داد و
مچ دستمو گرفت
و با خودش برد!
سنگینی نگاه یه
عده رو حس
میکردم... بدبخت
شدم رفت!

ماشین شیک و گرون قیمتی داشت. جلو نشستم و اونم نشست و ماشین رو روشن کرد. با لبخند نگاهی بهم انداخت و راه افتاد. داشتم از فضولی میمردم ولی خب خیلی ضایع بود بخوام دوباره پرسم! پس ساکت نشستم تا خودش بگه... ولی بعد از چند دقیق ه دیدم نمیتونم طاقت بیارم! گفتم:

- کجا داریم میریم؟
یهو زد زیر خنده و گفت:
- نتونستی طاقت بیاری نه؟!
خندم گرفت! خودش ادام ه داد:

- میریم یه جا که هم غذا بخوریم هم حرف بزنیم.

دیگ هیچی نگفتم. جوی یه رستوران شیک نگه داشت و دوتایی پیاده شدیم. خودمم باورم نمیشد با کسی که اولین باره میبینمش رفتم بیرون! چطور بهش اعتماد کردم؟!

نشستیم و غذا رو سفارش دادیم. پیش غذا رو جلومون گذاشتن با دو تا جام مشروب.

منتظر چشم دوختم بهش. ریلکس جام مشروبشو برداشت که دیگ ه قاطی کردم! یکم دولا شدم جامو از دستش گرفتم و گذاشتم رو میز و گفتم:

-ای بابا بگو دیگ ه مردم!!

خندید و گفت:

-خیل ه خب بابا!!

صداشو صاف کرد و گفت:

-تا حالا به خوندن فکر کردی؟!

یکم مشروبی که خورده بودم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم!!
با خنده از جاش بلند شد و آروم زد پشت کمرم!! با دست از خودم دورش کردم و
گفت:

-خوبم...

گلوم میسوخت. نشست سر جاش و دوباره جامش رو برداشت. یکم که حالم جا
اومد گفتم:

-به خوندن؟!

-آره. به خوندن... راستش امروز وقتی داشتی میخوندی صداتو که شنیدم خوشم اومد. چند وقت ۵ دنبال یه تنوعم. همراهی یه صدای دخترونه توی آهنگام. واس ۵ توام یه پوان ۱ مثبت ۵... هم میرقصی هم میخونی. ش هرتت هم چند برابر میش ۵... به فکر فرو رفتم... حق با اون بود. اسم یه خواننده بیشتر از یه رقص توی ذهن مردم میشینه. چه بهتر که هر دو رو داشت ۵ باشی.

من: میش ۵ یکم روش فکر

کنم؟ -حتما...

غذامونو خوردیم و از رستوران خارج شدیم. وقتی ماشین رو روشن رد گفت:

-خب... خونت کجاست!؟

-من خونه ندارم... تازه اومدم و تو هتل (...ام فعلا...

-جدی؟ خب پس راه سختی رو در پیش داری. البت ۵ منم هنوز پیگیرش نشدم

ولی کم کم باید دست به کار شم.

چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم جلوی هتل برگشتم سمتش و گفتم:

-بابت غذا ممنون.

کارتشو گرفت سمتم و گفت:

-این شمارم ۵. فکراتو کردی زنگ بزن...

-حتما... بازم مرسی. خدافظ.

سری تکون داد و درو که بستم گازشو گرفت و رفت.

وارد اتاقم شدم و اول به مسعود زنگ زدم و جریانو گفتم. گفت بهتره با خانم نامدار صحبت کنی!

زنگ زدم به مامانی. بعد از کلی احوالپرسی و قربون صدق رفتن واسش تعریف کردم که کیو دیدیم و چه پیشنهاد بهم شده.

مامانی: خب نظر خودت چیه؟

-اممم... راستش بدم نمیاد. هم خوانندگی رو دوست دارم هم اینکه میتونه کلی به ش هرتم توی رقص اضافه کنه. ولی بازم هر طور شما صلاح بدونید...

مامانی: بردیا رادین.....

-خب؟!

مامانی: هنوز اقامت نداره نه؟!

-نه!! شما از کجا میدونید؟

-بردیا هم یکی از کساییه که کمک کردم به آرزوهاش برس... ولی چیزی از من و خودت بهش نگو...

-یعنی چی از منو خودت؟!

-یعنی نگو که نوه ی منی... فقط بگو من کمکت کردم که بدون خطر بری اونجا و برقصی.

-باش چشم... فقط این پیشنهادو چیکار کنم؟

-آگ دوست داری قبول کن. بردیا پسر خوبیه...

-باش ممنون.

یکم دیگه هم باهم حرف زدیم و بعدش خداحافظی کردیم.
توی تختم دراز کشیده بودم و به امروز فکر میکردم... نمیدونم چرا انقدر امروز و
اتفاقاش رو دوست داشتم... هر روز بهتر از دیرزو... خیلی خوبه ها!! خدا همیشه
همینجوری هوامو داشت ه باش...

واسه حفظ کلاس کاری و این داستانا ۲ روز بعد زنگ زدم به بردیا و بهش گفتم
فکرامو کردم. گفت عصر فردا میاد دنبالم...

تا فرداش کلی استرس داشتم. برای اینکه حواس خودمو پرت کنم از کیت
آدرس یه آرایشگاه خوب رو گرفتم و رفتم اونجا. مامانی به مسعود گفت ه بود و
اونم یه ماشین برام خریده بود. خدا خیرت بده مامانی من تورو نداشتم چیکار
میکردم!؟

وارد سالن شدم و بعد از اینکه یکم پایین موهامو کوتاه کردم و مدل ابرو هامو
عوض کردم برگشتم هتل. از بیکاری داشتم میردم. هیچ جایی رو بلد نبودم که برم.
یه سیگار روشن کردم و نشستم پای تلوزیون. یکم با دکمه های کنترلش ور رفتم و
یه فیلم پیدا کردم و نشستم به تماشا کردن. ولی تمام حواسم پیش فردا بود. با
صدای زنگ موبایلم از جام پریدم. بردیا بود! با تعجب جواب دادم و گفتم:

-بله!؟

-سلام هیوا خوبی!؟

-سلام مرسی تو خوبی!؟

-قربونت. هیوا پایه ی یه رو کم کنی هستی!؟

-چی؟!

-رو کم کنی....

-تو چه زمینه ای؟!

-رقص...

لبخند خبیثانه ای رو لبم نقش بست...

-آره!!

-تا نیم ساعت دیگه جلوی هتل...

-هی هی وایسا... رقص چی هست؟!

-هیپ هاپ

-حل...

گوشیمو پرت کردم رو تخت و با خوشحالی از جام بلند شدم. یه شلوارک طوسی که فاق گشادی داشت رو پام کردم با یه نیم تنه ی صورتی جیغ. رژ و ریمل زدم و موهامو شونه کردم و لبخت ریختمشون دورم. یه جفت کتونی صورتی جیغ هم پام کردم و گوشیمو برداشتم و بدو بدو رفتم توی لابی هتل. وقتی بردیا زنگ زد رفتم بیرون دیدم با موتور گنده ای اومده دنبالم!

سلام کردم و نشستم پشتش. پرسیدم:

-این مسابقه داستانش چیه؟

-یه street dance دیگه... فقط حالت مسابقه ای و رو کم کنی داره. منم شنیدم

گفتم تورو ببرم. هم چندتا حرکت جدیدی یاد میگیری هم توانایی هاتو محک

میزنی...

وقتی رسیدیم از دیدن اون هم جمعیت قفل شدم! پیاده شد و گفت:

-قبلا همچین مسابقه هایی داشتی؟!

-توی ایران توی م همونی ها بوده... ولی نه به این عظمت!!

با بخند گفت:

-نترس... اینا نصفشون فقط تماشاگرن... من مطمئنم تو از خیلی هاشون

بهتری...

دستمو گرفت و برد بین جمعیت. یهو یکی پرید وسط و شروع کرد با آهنگی که پخش میشد رقصید. مردیم هم هیه دایره ی بزرگ براش درست کردن و اون پسره هم مشغول رقص بود. بردیا واسم توضیح داد:

-مثه بازی حکم میمونه... اگه دیدی میتونی رو رقصش یه رقص بهتر بیاری یعنی این ستو بردی و هر کس دیگه ای هم بیاد جلو تو میتونی روشو کم کنی... فقط نباید یهو هم هی هنرتو رو کنی... آروم آروم باید پیش بری... حل ه؟! -آره...

بردیا کلاشو کید جلوتر که شناخت ه نشه پسره یکم دیگه رقصید و بعد داد زد:

-هی من یه حریف میخوام... یه حرف قدرتمنند!! کسی نبووود؟!

یه دختره رفت جلو... پسره پوزخند زد... دختره شروع کرد به رقصیدن. بد نبود...

اما یهو پاش پیچ خورد و افتاد زمین هم ه زدن زیر خنده و صدای اوووو گفتنشون بلند شد. بردیا یکم هولم داد و گفت:

-برو هیوا... تو میتونی مطمئنم...

اعتماد به نفسمو به دست آوردم و محکم وارد میدونی که جمعیت درست کرده بود شدم. آهنگ که پخش شد سریع ریتمشو پیدا کردم و شروع کردم به رقصیدن... همونطوری که بردیا گفت بود هم هی هنرمو رو نکردم! یه حرکت زدم و وایسادم. رو به جمعیت بلند گفتم:

-کس دیگ های نیست که بخواد باهامون برقص ها؟! هیچکس جلو نیومد... رو به پسره گفتم:

-خب نیست دیگ ها!! حالا نوبت تو...
پسره یکم نگاه کرد و اومد جلو و حرکت زد. همین که حرکتش تموم شد یه حرکت حرف های تر از مال اون زدم و در نهایت یق هی تی شرتشو گرفتم و کشیدمش جلوی صورتم و بعد پامو گذاشتم روی سینش و پشتک زدم... صدای جیغای مردم کر کننده بود! اومدم عقب و دستمو زدم به کمرم و ابرویی بالا انداختم... پسره فقط نگام میکرد!

هنوز توی شوک حرکتیم بود... شایدم عصبی بود! نمیدونم... یهو یکی داد زد:
-لعنتی مأمورا...

هم شروع کردن به دویدن. نمیدونستم باید چیکار کنم. یهو یکی دستمو گرفت و دنبال خودش کشید... داد زدم:

-هی ولم کن...
بردیا برگشت سمتم و گفت:

-منم بابا!! بدو!

-||| تویی!!??

خندید و منو دنبال خودش کشوند.

سوار موتور شدیم و سریع حرکت کردیم. وقتی دور شدیم بردیا داد زد:

-عالی بودی هیوا!!! خیلی خووب بود!!

هیجان داشتم و باید تخلیه ش میکردم. پشت موتور بلند شدم و جیغ زدم:

-اینه!!! یوهوووو!!!

و از ته دل خندیدم!! موهای بلندم پشت موتور تکون میخوردن و پخش و پلا

میشدن و من اینو خیلی دوست داشتم!

اون پشت داشتم جیغ جیغ میکردم و بردیا هم بهم میخندید! سرعتشو کم تر کرد

و گفت:

-بشین بچه انقدم جیغ نزن واسه فردا صدات میگیره ها!

نشستم و گفتم:

-خیلی خوشحالم... اینجا خیلی خوبه...

یکم که گذشت گفت:

-من یکی که اصلا حوصله ی خونه رفتنو ندارم. تو چی؟!

-آره منم همینطور.

-پایه ای پس؟!

-آخه با این لباسا؟!

و به تیپ ورزشی خودم اشاره کردم!

-خیلیم خوشگل ه. بریم!؟

-بریم!

با موتور رفتیم به ساحل خلوتو قشنگ. پیاده شدم و گفتم:

-چقد اینجا خوبه!

-آره... من خیلی میام اینجا. و تو اولین کسی هستی که با خودم آوردمش اینجا.

تو دلم گفتم ببین به چند نفر این حرفو زده. روی شنای ساحل نشستم و گفتم:

-مرسی...

کارم نشست و گفت:

-نمیدونم واس ه چی تشکر کردی ولی به هر حال خواهش میکنم!

زل زدم به دریا. گفت:

-خب... یکم از خودت بگو... از وقتی که ایران بودی.

اخمی کردم و گفتم:

-الان دوست ندارم دربارش حرف بزنم... اگ ه دوست داری تو بگو...

-باش ه... خب. من از یه خانواده ی معمولی بودم. از بچگی عشق خوانندگی داشتم

ولی خب پول میخواست. پول شعر باید بدی پول آهنگساز باید بدی... خلاص ه کلی

داستان داشت. تا اینکه ۲ سال پیش با خانم نامداری آشنا شدم. بهترین زنی که توی

عمرم دیدم. یه خانم مسن و خوشتیپ و مهربون. که کمکم کرد. دستمو گرفت و منو

به هم هی آرزو هام رسوند خدا خیرش بده. بعدشم که برای پیشرفت فرستادم

اینجا. واقعا زن خوبی... حیف که الان ایرانه. دلم براش لک زده. از پارسال ندیدمش.

-خب... منم به جورایی مثل ه تو بودم. اما از تو بدتر! به خانواده ی خشک مذهبی داشتم که رقصیدن رو گناه میدونستن. یواشکی میرفتم کلاس رقص. تا اینکه به روز بابام ف همید و کلی کتکم زد!! میخواستن به زور بفرستنم مکه. فرار کردم. نمیدونستم باید چیکار کنم. با به دختری آشنا شدم که اون منو برد پیش خانم نامدار! منم مثل تو خانم نامدار رو میشناسم. خیلی کمکم کرده... واقعا زن ماهیه!

-پس توام زیر بال و پر خانم نامدار اومدی.

-آره دیگه...!

-پس سختی زیاد کشیدی...

دستشو به نشونه ی همدردی زد روی شونه م. گفتم:

-سیگار داری؟!

سیگارشو در آورد و داد دستم. و گفت:

-زیاد نکش... حیف این صدا نیست؟!

سیگارو روشن کردم و گفتم:

-واقعا فکر میکنی صدام خوبه؟!

-نه. فکر نمیکنم مطمئنم.

شونه ای بالا انداختم و با بیخیالی به سیگار کشیدنم سرگرم شدم که دوباره گفت:

-تو فکر خوردن نبودى؟

-نمیدونم. تا حالا بهش فکر نکرده بودم. راستش فکر نمیکردم صدام به دردش

بخوره.

-حالا بذار این آلبوم کاراش تموم ش ه. مته بمب میترکه. شام که نخوردى؟

-نه ولی گرسنه هم نیستم. ترجیح میدم برم هتل.

-باش ه، بریم؟

-بریم...

سوار موتورش بودم و به فردا فکر میکردم. به اینکه واقعا نظر بردیا درست ه؟
واقعا توی خوانندگی موفق میشم؟! سرمو که آوردم بالا دیدم از توی آینه ی کنار
موتور داره نگاه میکنه. یه لحظه نگاهمون توی هم قفل شد... یه چیزی توی سینه م
تکون خورد. کل تنم مور مور شد... یه حس عجیب غریبی بود. رومو کردم اون
طرف و به روی خودم نیاوردم. وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم و رفتم توی هتل.
اون شب به حرف بردیا گوش دادم و به خاطر صدام نه مشروب خوردم نه سیگار
کشیدم! یه شب دختر خوبی بودم...

فردا صبحش بهم زنگ زد و گفت تا یک ساعت دیگ ه آماده شم که بیاد دنبالم.
بهحرفش گوش دادم و یه لباس معمولی پوشیدم و قتی بهم زنگ زد رفتم بیرون.
دیدن جایی که توش خیلی از خواننده ه صداشونو ضبط میکنن واقعا برام جالب بود.
با یه پسری که موهای بلند داشت دست داد و بهم معرفیمون کرد. ف همیدم اسمش
کامی هست. یکم باهامون حرف زد و بردیا بهش گفت:

-اینم همونی که میگفتم.

-هیوا؟! جدی؟! خوبه. خب هیوا برو توی اون اتاق.

بلد نبوم اصلا چی به چیه؟! مونده بودم چیکار کنم که بردیا دستمو کشید و با
خودش برد. یه هدست داد دستم و گفت بذار روی گوشت و اینجا توی این فاصل ه

از این میکروفون وایسا و یه آهنگ بخون. هرچی دوست داری. ازش تشکر کردم به خاطر راهنمایی هاش و هدست رو گذاشتم روی گوشم. صدای کامی از توش اومد:

-هیوا آماده ای؟! -

-آره.

-چی میخوای بخونی؟! -

-سبکش فرقی نداره؟! -

-نه.

آهنگی که همیشه گوش میدادم و خیلی هم دوش داشتمو خوندم.

آدمک سلام

کجای قصه ای آهنگم

الان دو راهه زندگیم

از وقتی رفتی من دارم لا فیلتر میخوابم...

الحق که سختی مشتت من یه خرده بی اراده م...

یه بی اراده اما سزامو دادم منم یه نخ

سیگار با عادتای قدیم ندیم چشمم به در

دیوار تو عالمای عجیب غریب دلم گرفت

باز از آدمای سگ نظیر قلم میرقصه باز

رو کاغذای خط خطی خب حاجی زندگی

همینه گذشت ها گذشت و رفت بالایی

کریم...

صدای کامی پیچید "خوبه"

- میتونی یه سبک دیگه هم بخونی؟

سرمو تکون دادم و دوباره شروع کردم:

- به آغوش تو محتاجم

بغل کن خستگی هامویه

جوری باورم کن تا

بفهمی قلب تنهامو من

از کابوس شب دور و به

صبح و بوسه نزدیکم

به من قدرت بده با

عشق تو انم کم شده

از غم.

کامی چشمکی زد و گفت:

- خوبه بیا بیرون.

رفتم بیرون و کنار بردیا رو به روی کامی ایستادم. بردیا گفت:

- خب؟

کامی: جنس صداش خاصه. سبک خاصی نداره. میتونه توی سبک ها مختلف

بخونه و طرفدارای زیادی داشته باشه. من که میگم میترکونه. فقط باید تمرینای

دیافراگ و نفس گیری و پیدا کردن گام های صداش رو هرچه سریع تر شروع کنه.

چون وقت برای آلبوم کم ه، میخوای یهویی هم ه چیه عوض کنی و با این کار وقتت کمتر هم میش ه.

بردیا سری تکون داد و گفت:

- میتونی توی تمریناش کمکش

کنی؟ کامی: چرا خودت اینکارو نمیکنی.

-خودمم هستم ولی میدونی که درگیرم این چندوقت. از یه طرف لوسی از یه طرف دیگ ه هم کارم. تو باشی خیالم راحت تره.

کامی: حل ه داداش!

داشتم از فضولی میمردم که لوسی کیه! ولی به روی خودم نیاوردم و از کامی

تشکر کردم. جوابمو داد و گفت:

-الان وقت داری؟

-آره چطور؟

-نظر من اینه که از الان تمرینارو شروع کنیم!

-خوبه. من حرفی ندارم.

یهو گوشی بریا زنگ خورد. رفت اون طرف و شروع کرد به انگلیسی حرف زدن.

چون دورتر از ما بود صداشو نمیشنیدم.

چند لحظه بعد برگشت و با نگرانی ایستاد کنار ما.

کامی پرسید:

-چی شده؟

-لوسی میگه حامله س!!

-چی!!!!؟؟؟؟ امکان نداره. اون هرزه رو بهتر از من میشناسی بردیا!

-زر میزنه دیگه. من که میدونم. فکر کرده من خرم. حواست به هیوا باشه من بریمحال اینو بگیرم پیام.

زد روی شونه ام و رفت. من هنوز هنگ بودم! کامی پوفی کرد و گفت:
-بیا بریم.

دروغ چرا یکم ترسیده بودم! من پیش آدمی بودم که هیچ شناختی ازش نداشتم و همین چند دقیقه پیش باهاش آشنا شده بودم و هیچکس دیگه ای هم اونجا نبود!

شروع کرد به توضیح دادن. اول برام از دیافراگ گفت. که چی هست و کجاست و چرا ازش استفاده میکنیم! طبق گفته هاش دیافراگ یه کیسه است توی قسمت بالایی شکم که برای خوندن اون رو پر از هوا میکنیم و از اونجا نفس میگیریم. گفت اگه درست از دیافراگ نفس بکشی باید بعد از چند دقیقه احساس سرگیجه داشت باشی.

بعد از دیافراگ یه صدای های عجیبی مثه "آ، آ، او" از خودش در میاورد و از منم میخواست تکرارشون کنم!! میگفت اینجوری صدات باز میشه. حدود یک ساعت باهام تمرین کرد و بعدش چندتا تمرین برای دیافراگ بهم داد و گفت که حتما انجامشون بدم.

و فردا دوباره پیام پیشش.

میخواست زنگ بزنه به بردیا که نداشتم و گفتم:

-راننده ی من که نیست اون بیچاره! لطفا یه آژانس برای هتل (...) بگیرید من

خودم میرم. یه خرده کار دارم زودتر برم بهتره!!

زر میزد! کار نداشتم ولی میخواستم برگردم. خوشم نمیومد خودمو آویزونه این

بردیا کنم!

کامی برام آژانس گرفت و رفتم خونه. چون کاری ناشتم یکم از تمرینایی که

کامی بهم داده بود رو انجام دادم و گرفتم خوابیدم. نمیدونم ساعت چند بود که با

صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم. مسعود بود:

-بله!؟

-سلام هیوا جان چطوری؟

-مرسی خوبم. تو خوبی!؟

-آره. کجایی!؟

-نمیدونم خواب بودم!

-یعنی نمیدونی کجایی!؟

-چرا بابا هتل دیگه کجا باشم!؟

-آه هیوا من توی لابی منتظرتم میتونی بیای؟ میخوام باهات حرف بزوم.

-وای نه اصلا حسش نیست. تو بیا بالا

گوشی رو قطع کردم و رفتم صورتمو شستم و موهامو جمع کردم. با صدای زنگ

در بدو بدو رفتم درو باز کردم و گذاشتم بیاد تو.

بعد از سلام و علیک و احوالپرسی معمولی گفتم:

-خب چیکارم داشت؟ این موقع!؟

-بین هیوا من با خانم نامدار هم در این مورد حرف زدیم.

-در کدوم مورد؟

-خب صبر کن دختر بذار حرفمو بزنم!!

-اوکی بگو.

-بین توی با این وضعیت به اون جایی که میخوای نمیرسی.

-یعنی چی؟

-یعنی اینجوری آگ؟ بخوای پیش بری خیلی مش هور نمیشی.

-خب باید چیکار کنم؟

-آه... بین من چندتا NIGHT CLUB خوب (کاباره) پیدا کردم. بیشتر

خواننده ها و کارگردانای بزرگ و معروف میان اونجا. اینجا یه عده ای میان میرقصن

و اگر رقص اونا توج؟ این آدما رو جلب کنه آینه ی اون طرف به کل عوض میشه.

تبدیل میشه به یه ستاره. خانم نامدار با این قضیه موافقت کرده. میخواستم بینم

آگ؟ خودتم موافقی بیای امشب بریم اونجا معرفیت کنم به عنوان دنسر.

-اوکی. آگ؟ مشکلی نیست پایین منتظرم باش تا پیام.

-باش.

رفت بیرون. سریع یه زنگ به مامانی زدیم تا بینم واقعا در جریان یا نه؟! چون

نمیشد به هیچکس اعتماد داشت!

مامانی تایید کرد که در جریان هم‌ه‌چیز هست و میتونم برم. بهم گفت که حواسمو خیلی جمع کنم.

یه تاپ و شلوارک اسپرت پوشیدم و رفتم پایین.

یه خرده توی راه بودم و بعد رسیدیم. واقعا جای باحالی بود. خیلی شیک و زیبا. یه صحنه ی بزرگ داشت که چندتا دختر داشتن روش میرقصیدن. یه میل‌ه‌هم وسط صحنه بود که ف‌همیدم برای رقص کثیف و رقص میل‌ه‌ازش استفاده میش‌ه.

مسعود با یه پسری یکم حرف زد و سراغ یه آقای رو گرفت. بدشم دستمو گرفت و رفتیم توی یکی از اتاقای طبق‌ه‌ی بالا. اتاق رئیس کلاب بود. سلام کردیم و نشستیم.

مسعود گفت:

-این همون کسیه که گفت‌ه‌بودم.

مرده که ایرانی نبود یه نگاهی بهم کرد و گفت:

-ظاهرش که خوبه. رقصش هم که گفتم حرف نداره. یه امشب رو میذارم امتحانی

بره بینم چی میش‌ه. برای امشب برنامه‌ی خاصی داری!؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خب رقص اصلی من بلی (BELLY) (با همون عربی اصیل) هستش. ترجیح میدم

با اون شروع کنم.

سرشو تکون داد و گفت:

- ما همیشه اینجا رقص با میل ه و هیپ هاپ و بیشتر این مدل رقصا رو داشتیم.
بهنظرم باید متفاوت و جذاب باش ه.

-حتما همینطوره. ممنونم.

-برو آماده شو.

یه دختری رو فرستاد که راهنماییم کنه.رفتم توی یه اتاق و یه لباس عربی مناسب و شیک انتخاب کردم. سفید و طلایی بود. تازه آفتاب گرفت ه بودم و پوستم هنوز طلایی رنگ بود. و ترکیب رنگ سفید با هاش فوق العاده میشد. همونو پوشیدم و موهامو باز و شونه کردم و مشغول آرایش کردن شدم. داشتم خط چشممو میکشیدم که گوشیم زنگ خورد. بردیا بود. /وشی رو بین گوشم و شونه م نگ ه داشتم و جواب دادم:

-بل ه؟

-سلام هیوا خوبی؟

-سلام ممنونم. تو خوبی؟

-مرسی کجا رفتی تو؟ مگ ه نگفتم وایسا تا پیام؟

-حوصله ی منتظر موندن رو نداشتم. کارم داشتی؟

-آره کجایی؟

-امشب توی کلاب (...) باید برقصم.

-چی!!!؟؟؟

از دادش سرمو بردم عقب که گوشیم افتاد زمین! گوشی رو برداشتم و گفتم:

-هوی روانی چرا داد میزنی!!!؟؟

-واس هچی رفتی اونجا میدونی محیطش چطوره؟

-ترس بابا با پیشنهاد خود خانم نامدار اومدم و مسعودم ایجاست. اگ ه دوست

داشتی بیا کارمو ببین.

-هیوا این کارو نکن.

-دلیل این حرفاتو نمیفهمم. من برای همین کار هم هچیزمو توی ایران ول کردم

و اومدم اینجا بعد تو یهویی نمیدونم از کجا پیدات شده و داری میگی اینکارو نکن؟

-آره حق با توا.

و گوشه شو قطع کرد!! منم موبایلمو پرت کردم روی میز و با غر غر مشغول

ادام هی کارم شدم:

-پسره ی روانی. تکلیفش با خودشم معلوم نیست! اصلا به این چه ربطی داره!؟

رژلب قرمزی رو برداشتم و زدم به لبام. یکی در زد. در حالی که داشتم با موهام ور

میرفتم گفتم:

-بیا تو.

با دیدن بردیا که اومد تو تعجب کردم. لبخندی زدم و گفتم:

-اومدی؟

خیلی جدی به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

-این شکلی!؟

-مگ هچش ه!؟

-فکر نمیکردم اینجوری باشی.

-چه جوری باشم؟؟ مگه چیکار کردم؟ لباس مخصوص رقص عربی همینه همه
هم میدونن.

-دستشو آورد بالا و با کلافگی گفت:

-میدونم خودم هم هی اینارو میدونم. اما دلیل ایم رفتارای خودمو نمیفهمم. گیج
شدم قاطی کردم نمیدونم چمه. تو به روی خودت نیار.

چهارزانو زدم روی زمین و در حالی که داشتم کفشای پاشنه بلند ست لباسمو
میپوشیدم گفتم:

-دیوونه ای دیگه! طبیعیه!

با خستگی اومد نشست روی یه صندلی. در حالی که سعی میکردم لحنم عادی
باشم گفتم:

-راستی امروز چی شده بود!؟

-دوست دخترم ادعا میکرد از من بارداره!!

!!-

بردیا: چیه!؟

-هیچی یهوایی گفتم!

خندید و گفت:

-هیچی دیگه. لوسی ۲ سال به عنوان دوست دخترم کنار من بود ولی علاقهای

بهش نداشتم و میدونستم با کسای دیگه ای هم هست. ولی واسم مهم نبود. این

اواخر میخواستم باهاش کات کنم که سعی میکرد به هر ترفندی که شده منو کنار

خودش نگه داره و اینم آخرین بهوونه ش بود که منم بردمش پیش دکتر و ازش آزمایش گرفتن و معلوم شد بچه مال من نیست. هم چیز هم خدا رو شکر تموم شد! - آها.

بلند شدم و خواستم بریم بیرون که دستمو گرفت. برگشتم و گفتم: - چیه!؟

- هیوا وقتی اون بالای تو چشمای هیچ کس نگاه نکن! - ولی یکی از اصول رقص عربی... پرید وسط حرفم:

- خودم میدونم یکی از اصول رقص عربی اینه که توی چشمای تماشاچیای خیره شی ولی اینجا جاش نیست. به خاطر خودت میگم.

سرمو تکون دادم و دستمو از توی دستش کشدم بیرون و رفتم سمت پشت صحنه.

یه شال حریر هم دور خودم نگه داشتم برای رقص میخواستمش.

صدای کسی که روی صحنه بود میومد:

- امشب یه رقصنده ی ویژه داریم. رقص بلی چقدر طرفدار داره!؟

صدای دست و جیغا کر کننده بود و این نشون دهنده ی یه استقبال خوبه.

- به افتخار خانم هیوا...

هم دست زدن و من رفتم روی صحنه. استرس داشتم. ولی اصلا بهش توجهم نمیکردم. با شروع آهنگ نرم شروع کردم به بازی کردن با شالی که دستم بود.

وقتی آهنگ اوج گرفت شال رو پرت کردم و رقصمو به بهترین شکل انجام دادم. یهو نمیدونم چرا اما چشمام توی چشمای بردیا قفل شد و نتونستم جای دیگه ای رو نگاه کنم. قسمت آخر رقصمو موهامو ریختم پایین و یهو با ضرب آخر آوردمشون بالا. بردیا لبخند محوی روی لباش بود. لبخند زدم و روی به جمعیت تعظیم کردم و با صدای دستاشون از صحنه خارج شدم. لباسای خودمو پوشیدم و موهامو همونجوری گذاشتم باز بمونه. از در که میخواستم بیرون با بردیا سینه به سینه شدم. هول شدم. سریع یه لبخند زدم و گفتم:

-ببخشید اگه خیره شدم بهت. میخواستم ارتباط برقرار کنم

ولی انگشتشو گذاشت روی لبمو گفت:

-هیسیسی... عالی بودی.

سرمو کشیدم عقب و گفتم:

-مرسی.

همون موقع مسعود هم اومد و گفت:

-تو چرا انقد خوبی؟! ها؟ ها؟؟؟

هان!!!؟؟ بعدشم با خنده موهامو بهم

ریخت و گفت:

-رئیس اینجا که عاشقت شده. گفت هرچقد بخواد بهش میدم هفت های دو شب

بیاد اینجا برقص ها!

-خوبه!! بگو هر وقت قرار بود آدم م‌همی بیاد بهم زنگ بزنه همون موقع ها فقط میام. وگرنه رقصیدن توی اینجاها رو دوست ندارم.

-اوکی!

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد و منو بردیا رو تنها گذاشت. با همون لبخندی که روی لبش مونده بود گفت:

-فردا میام دنبالت.

-نه خودم میرم. تو که دیگه به تمرین احتیاجی نداری. برو به کارای خودت برس اینجوری راحت ترم.

-بالاخره منم بعد از چندوقت دوباره میخوام بخونم باید صدامو آماده کنم. این آلبوم برای من خیلی م‌همه. الان واقعا دارم ریسک بزرگی میکنم. نمیدونم کارم بگیریه یا نه.

هم هی امیدم به تو...!

-با اینکه برای این کار اینجا نیومدم ولی هم هی تلاشمو میکنم که موفق بشی.

لپمو کشید. با خنده دستشو پس زدم و ازش رد شدم. دلیل این ریتم تندتر از حدمعمول قلبمو نمیفهمیدم!

فرداش با صدای زنگ مویالم از خواب بیدار شدم. اصلا نمیدونستم کی خوابم

برده و الان ساعت چنده! اصلا الان کجا هستم!!؟ -بله؟!

-اوه تو هنوز خوابی!؟

-شما؟!

-وا! بردیام دیگه ها!

-بردیای کیه!؟

-هیوا دیوونه شدی!؟

-هیوا!؟؟

یهو هم ه چیز یادم اومد... بردیا، رقص، مامانی، و اینکه من دیگه هوا نیستم!!!

سریع از جام پریدیم و گفتم:

-ساعت چنده!!؟

-۹ بدو دیر شد!

-اومدم.

گوشیو پرت کردم روی تخت. وقت دوش گرفتن نبود پس سریع موهامو شونه

کردم. وقت برای آرایشم نبود اما از رژلب نمیتونستم بگذرم. یه رژ قرمز زدم و

لباسامو پوشیدم. یکم عطر زدم و بعد از برداشتن گوشیم رفتم سمت در که پشیمون

شدم. دوباره برگشتم و یه کپ (کلاه نقاب دار) ست با لباسم گذاشتم روی سرم و

بدو بدو رفتم پایین.

بردیایا با ماشین اومده بود دنبالم. نشستم جلو و ازش عذر خواهی کردم بابت

تغییرم.

با همون لبخند همیشگیش ازم استقبال کرد و راه افتاد. بین راه یهو بی مقدمه پرسید:

-اسم واقعیت چیه؟

-چی!؟

-پرسیدم اسم واقعیت چیه!؟

- مگ ه اسم واقعی و غیر واقعی داره؟ هیواس دیگ ه!
 - پس چرا وقتی بهت زنگ زدم و هیوا صدات کردم حواست نبود؟!
 - واه! چه ربطی داره؟! تازه از خواب بیدار شدم گیج میزنم! مگ ه ندیدی حتی خودتم نشناختم. یعنی اسم توام بردیا نیست!؟

- باش ه الکی مثلا تو داری راستشو میگی!! ولی هیوا خانوم وقتی آم از خوابم که بیدار میش ه فقط یه قسمتی از حافظ ه ش ممکنه هنوز خواب باش ه. که اون قسمت میتونه شامل هر چیزی بش ه به جز اسم و رسم خودش!

- بیخیال تورو قرآن اول صبحی انقد پزشکی حرف نزن. دارم میمیرم از گرسنگی!

- هیچی نخوردی نه!؟

- فکر نکنم!

سرمو تکیه دادم به صندلی ماشین و چشمامو بستم. انقدر آرامش بخش بود که حتی وقتی ماشین ایستاد هم نتونستم چشمامو باز کنم. چد لحظه بعد در سمت من باز شد و صدای گرمش پیچید توی گوشم و دستی که موهامو نوازش میکرد...

- هیوا؟؟ هیوولی!!؟؟

با تعجب چشمامو باز کردم و گفتم:

- چی ولی!؟

خندید و گفت:

- !!! (hivooli) هیوولی

- بیشعور!! چیه!؟

پاشو اینارو بخور!

و یه کیس هداد دستم و درو بست و رفت نشست سمت خودش و چرخید کامل

رو به روی من نشست!

من هنوز داشتم نگاهش میکردم!

-بخور بریم دیگه!

بالاخره چشم ازش برداشتم و داخل کیس هرو نگاه کردم. شیر، آب پرتغال،

کیک و... شکلاتات!!!

با خوشحالی اول شکلات رو در آوردم و همون طوری درست ه گاز اول رو زدم!

خندید! تازه یادم افتاد اونم هست!

سریع شکلات رو گرفتم سمتش و گفتم:

-میخوری؟!

-نچ بخور!

شکلاتمو زیر نگاه خیره ی بردیا خوردم و بعد شیرمو. در آخر هم کیک و آب

پرتغالمو خوردم و گفتم:

-آخیش دستت درد نکنه!

یه جوری نگام میکرد. یه جور خیلی دوست داشتنی!!

من: چیه!؟

-نمیدونم چرا دوست دارم وقتی داری یه چیزی میخوری نگات کنم!

-مریضی بابا به خدا! بریم دیر شد.

بالاخره رسیدیم و دوباره تمرینای سفت و سخت شروع شد!

دو ماه گذشت بود و من هنوز توی هتل اقامت داشتم. با بردیا خیلی صمیمی شده بودم و تمرینای آوازم دیگه رو به پایان بود. مامانی به فکر درست کردن کارای اقامت دائم بود ولی مثل اینکه کار آسونی نبود. توی این مدت فهمیده بودم که بردیا هم اقامت نداره و چند وقت یک بار باید بره ایران. درست مثل من. و قرار بود اینسفری که قرار بود به ایران باشه رو باهم بریم. بردیا باهام تماس گرفت بود و گفت بود امروز روزیه که ضبط داریم و من باید حسابی مراقب صدام میبودم. کارای رقصم خیلی خوب پیش میرفت و به لطف همون کاباره باچند تا کارگردان خوب آشنا شده بودم و مشغول کار بودم. بردیا بهم پیشنهاد داده بود که یه گروه رقص واسه خودم جمع کنم و توی مسابقه های خیابونی و رسمی و ... شرکت کنم. میگفت توی این کار هرچقدر بیشتر ش هرت داشت باشی درآمدت بیشتره. و این دقیقا همون چیزی بود که من به خاطرش این هم راه اومده بودم! و من خیلی بیشتر از اون چیزی که میخواستم و توقع داشتم به دست آورده بودم. تا اینجا که خدا خیلی هوامو داشت... از اینجا به بعدم بزرگه..

دیگه بردیا نمیومد دنبالم، خودم با ماشین خودم میرفتم. واقعا بدون وسیله سخت بود.

همش احساس میکردم آویزونه بردیام.

با اینکه بارها توی این دو ماه وارد این اتاق شیش های و دربسته و خفه شده بودم اما بازم استرس داشتم. قبل از ضبط با بردیا یکم تمرین کردیم تا صداهامون

گرم بش بعد رفتم توی اتاقک و با شروع آهنگ متنی رو که حفظ کرده بودیم رو دو تایی همخوانی کردیم. نمیگم بی عیب و نقص بود. خیلی وسطش کات دادیم و بعضی جاها رو من چند بار خوندم تا همونی که کامی میخواست درآومد. اما در کل برای اولین آهنگ به قول بردیا خوب بود. وقتی داشتیم میرفتیم بردیا گفت:

-راستی هیوا... خانم نامداری زنگ زد و گفت کاراتونو اوکی میکنم سریع بیاید ایران کارتون دارم. منم ازش خواهش کردم تا تموم شدن این آلبوم بهمون وقت بده.

فقط ۱ هفته وقت داریم باید فشرده کار کنیم. میتونی؟ مشکلی نداری؟ -نه فقط باید هوامو تو کلیپا داشت باشی دیگه.

-خیالت راحت بابا.

با چشمتی که نمیتونم چرا به طرز مضحکی دلمو میلرزوند...

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت. کار آلبوم دو نفره مون با خوبی و خوشی تموم شد و ما طبق خواست های مامانی سریعا خودمونو رسوندیم ایران. البت به خاطر شغل من و بردیا مخصوصا من که رقااص بودم یکم سخت بود ولی خب با هر بدبختی ای که بود رسیدیم به ایران. مامانی راننده شو فرستاده بود دنبالمون. با تنفس هوای ایران و دیدن حجاب خانم هاشون ناخودآگاه استرس گرفتم. با دیدن چادر های مشکی ای که سر بعضی از زن ها و دختر ها دیده میشد لرز خفیفی بهم وارد میرد. همش احساس میکردم الان بابام داره یه گوشه ننگام میکنه و منتظره تا بیاد جلو و تا میخوره بزنتم. بردیا بازو هامو گرفت و گفت:

- هیوا؟؟ چت ه دختر؟؟ داری مٲ ه بید میلرزی...

- خو... خوبم... یاد خاطرات بد اینجا افتادم...

محکم بغلم کرد و گفت:

- ترس من اینجا...

شاید حرفش فقط حرف (یا به اصطلاح خودمون زر مفت) بود ولی هرچی که بود بهم آرامش و اطمینان داد که اتفاقی نمیوفت ه و همینطو هم شد و ما سالم و سلامت رسیدیم به امارت بزرگ نامداری... یعنی مامانی چیکار داشت که مارو از اونجا تا اینجا کشیده بود؟!

دنبال خدمتکار جدیدی که نمیباختمش رفتیم و داخل منتظر مامانی نشستیم. همین که دیدمش داره از پل ه ه میاد پایین ناخودآگاه از جام بلند شدم. یه لحظه خواستم با ذوق پیرم تو بغلش و کلی سر به سرش بذارم ولی یهو یاد بردیایی افتادم که با دیدن من که بلند شدم اونم ایستاده بود... اون نمیدونه که خانم نامداری مادر بزرگ ه منه... نباید ضایع بازی در بیارم. پس ساکت با یه لبخند ملیح کاملاً خانمانه ایستادم و منتظر شدم تا برس ه جلومون. وقتی بهم نگاه کرد یواشکی چشمکی بر اش زدم که باعث شدم لباساو جمع کنه تا خندش نگیره. میدونم که دلش برام تنگ شده. من و بردیا هر دو سلام کردیم و منتظر شدم تا ببینیم خانم نامداری چی میگ ه بردیا با لبخند پرمحبتی به مامانی نگاه میکرد... مثل اینکه خیلی دوسش داشت...

مامانی: بشینید...

هر دو نشستیم. یکم نگاهمون کرد و گفت:

-خب. سفر خوب بود؟

بردیا: با کمکای شما عالی... واقعا بابت هم چیز ممنونم.

من: منم همینطور...

و لبخندی از ته دل به روی بهترین آدم زندگیم زدم... کمی نگاهم کرد و گفت:

-خیلی پیشرفت کردی... آلبومتون کی میاد بیرون؟

بردیا: ۲ روز دیگه توی سایت هست... امیدوارم که استقبالش همونطوری که

فکر میکنم باشه.

-قطعا همینطوره. خب هیوا... بگو بینم با رقص چطوری؟

-فعلا که انقدر سرم شلوغ بوده وقتی برای یادگرفتن بیشتر ندارم. یک سره یا

توی استادیوم با بردیا بودم یا سر صحنه یا توی کاباره. که البت بردیا همیشه باهام

میومد تا مشکلی برام به وجود نیاد.

مامانی: پس خیلی باهم صمیمی شدید...

بردیا: بله هیوا دوست خیلی خوبیه...

مامانی: دختر خیلی خوبی هم هست!

بردیا: کاملاً درست ه.

جز اینکه لبخند بزنم و تشکر کنم کار دیگه ای از دستم بر نمیومد. ولی خب از

شما که پنهون نیست تو یه جام عروسی بود!! (پووزش: دی)

خلاص ه بعد از اینکه از احوالات هم جويا شدیم و یه چیزی خوردیم مامانی

رفتسر اصل مطلب:

- هر دوتون خوب میدونید که اهل مقدم ه چینی و این داستانا نیست پس میرم سر اصل مطلب... توی این مدت من داشتم سعی میکردم براتون اقامت بگیرم. شما کاری به جزئیاتش نداشت ه باشید فقط در این حد بدونید که هر دوتون باید متاهل باشید. یعنی اینجوری برای من خیلی راحت تر میش ه. و هم برای خودتون.

دوست داشتم بگم "حالا تو این اوضاع شوهر از کجا بیارم!!؟؟" ولی خب مامانی بود دیگ ه... دوست نداره وسط حرفش حرف بزدم....

ادام ه داد: از اونجایی که هر دوتونو خیلی خوب میشناسم و بهون اعتماد دارم میخوام که باهم ازدواج کنید.

قیاف هی منو بردیا اون لحظه دیدنی بود!! همزمان گفتیم:

-چی!!؟؟

مامانی: میدونم خیلی غیرمنتظره و رک گفتم ولی اینو فراموش نکنید که موقعیت الانتون رو مدیون منید. و من این کارو برای راحتی شما و کار خودم میکنم.

من: ولی آخ ه...

مامانی: تند نرو... هنوز حرفم مونده... این به این معنی نیست که شما واقعا باهم ازدواج میکنید... هیوا تو که رمان زیاد میخوندی... پس باید راحت حرفامو بفهمی. یه ازدواج صوری...

بردیا: آخ ه... شایع ه ها، این شبکه های اجتماعی پدر آدمو در میاره!! همینجوریش حرف زیاده برامون...

مامانی: تا الان که هر حرفی بوده حقیقت داشت؟! بعدشم من هنوز پشتتونم. نگران هیچ چیز نباشید. این که اتفاقی بینتون بیوفت یا نه رو من تعیین نمیکنم. بلکه احساس و رفتار خودتون این کارو میکنه. هم چیز بستگی به خودتون داره اما... نمیبخشمتون اگر رابطه ای یا اتفاقی بینتون بیوفت که خالی از عشق باش و فقط از روی نیاز...

اوکی؟!

کلاف دستی به سرم کشیدم و گفتم:

-من هنوزم نمیفهمم!!

مامانی از جاش بلند شد و در حالی که به سمت پل ها میرفت گفت:

-بردیا اینو روشنش کن. من میرم استراحت کنم. اتاق هست دیگه. برای شام

صدام کنید...

کلاف و سردرگم پاکت سیگارمو از توی کیفم در آوردم و یه نخ با ناخن کشیدم

بیرون. زیر نگاه سنگین بردیا گذاشتمش گوش های لبم و روشنش کردم. در حالی

که دودشو میدادم بیرون داد زدم:

-میش یکی یه زیر سیگاری به من بده!!؟؟

یکی از خدمه های قبلی که میشناختمش سر به زیر اومد زیر سیگاری رو گذاشت

روی میزی که جلوم بود و سریع رفت. پاهامو جمع کردم روی مبل و رو به بردیا

گفتم:

-بردیا این حرفا یعنی چی!!؟؟

-والا منم مثل ه تو عجب کردم ولی خب... خانم نامداری به گردن من خیلی حق داره. نمیتونم به تنها خواست ه ای که ازم داره نه بگم.

راست میگفت. منم روی نه گفتن رو نداشتم. از یه طرف خوشحال بودم که همش کنار بردیام!! از یه طرف میترسیدم... از یه طرف نگران بودم از طرفی ناراحت... خلاص ه تمام حسای خوب و بد رو باهم داشتم. ت ه سیگارم رو توی زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم:

-من الان میام.

سری تکون داد و با وسایلیش رفت توی یکی از اتاق ه. بدو رفتم سمت اتاق مامانی. بعد از شنیدن صدایش رفتم داخل. با دیدنش که رو به پنجره روی صندلیش نشست ه بود ف همیدم که منتظرم بوده. رفتم روی زمین کنارش نشستم و سرمو گذاشتم روی پاش. آروم موهامو نوازش کرد. زمزم ه کردم:

-دلم برات تنگ شده بود مامانی...

-دل منم برات تنگ شده بود دختر کوچولوی من...

با بغض گفتم:

-مامانی چرا؟؟؟

-دوستش داری؟؟؟!

-نمیدونم... واقعا نمیدونم...

-نگران نباش... من بردیا رو بهتر از خودش میشناسم.

-اما این کافی نیست مامانی. میترسم...

-نترس عزیزم... نگران هیچ چیز نباش. من کنارتم.

نیم ساعت پیشش نشستم و از وجود عزیزش آرامش گرفتم. بعدش ازش اجازه گرفتم که به دیدن دوستانم برم.

مامانی: برو ولی برای شام برگرد. بازم کارتون دارم.
من: چشم...

واقعا دلم برای ایران و دوستانم و خل بازیاشون تنگ شده بود. دیوونه ها کلی ازم امضا و عکس گرفتن که بگن این خواننده هه یا این دنسره دوست ماس!! به قول خودشون این دختره واس ماس!

طبق گفته های مامانی برای شام خونه بودم. وقتی شاممون رو خوردیم دوباره کنار هم توی سالن اصلی جمع شدیم. مامانی گفت:

-امشب میخوام برای هر کدومتون یه رازی رو بگم...
نفس عمیقی کشید و ادام داد:

-حوا ثنایی، دختری که تو و بقیه هیوا درخشان صداس میزنن نوه ی منه، از تنها دخترم که وقتی ۱۸ سالش بود به خاطر یه پسر مذهبی منو و تمام ثروتش رو ول کرد و رفت شد حاج خانوم خونه ی حاج آقا ثنایی (به هیچ وجه قصد توهین به اسلام و حاج خانم ها و حاج آقا ها رو ندارم). واس ههمینه که بیشتر از بقیه هواشو دارم.

چشمای بردیا داشت از کاس ه میزد بیرون!! مامانی ادام داد و این بار نوبت من

بود که متعجب شم

مامانی: بردیا محمدی نیا، کسی که تو و بقیه طرفداراش بردیا رادین میشناسنش، پسر خونده ی منه. کسی که از بچگی بزگش کردم. یعنی توی این خونه یه اتاق خوب داشت. هر چیزی که میخواست برایش فراهم بو. درحالی که میدونست وقتی ۴ سالش بوده از پرورشگاه آوردمش ولی هیچوقت عوض نشد. همیشه همون بردیا ی مهربون و ساده و بامرام موند. حتی وقتی به اوج ش هرت رسید خودشو گم نکرد. توی این بیست و چند سالی که بزگش کردم یکبار ندیدم که نمک بخوره و نمکدون بشکنه.

حالا منو بردیا هردو با چشمای گرد شده به هم نگاه میکردیم. پرسیدم:

-یعنی... یعنی این دایی منه!!!!؟؟؟

-نه. چون من بهش شیر ندادم و هیچ صیغ ه یا قسم یا پیوند مادر و فرزند ی بین ما نبوده. من فقط خرجشو دادم و کمکش کردم. واس ه همینه که گفتم شما دوتا باهم زیر یه سقف زندگی کنید چون هر دوتون رو خوب میشناسم. بازم مثل گذشت ه هیچکس نباید رابط ه ی واقعی من و شما رو بدونه. اوکی!؟

من: مامانی چرا تا حالا بهم نگفت ه بودی!؟

-چون وقتش نبود...

بردیا با خنده گفت:

-خال ه جون بهت نیاد نوه اینقدی داشت ه باشیا!! خوب موندی!!

مامانی لبخدی زد و گفت:

-پاشو برو بچه مزه نریز!!

مامانی رفت بالا و من موندم و بردیا. خواستم دوباره سیگار بکشم که از دستم گرفت. طلبکارانه نگاهش کردم که گفت:

-من به صدات حالا حالا نیاز دارم!

پوفی کردم و سرمو گذاشتم روی دستام و آنجمو تکیه دادم به زانو هام. بردیا دستشو کرد لای موهای درازمو تکونشون داد و گفت:

-پس اسم اصلیت حوا بوده خانم کوچولووو!

-کوفت! نکن!

-خاک تو سرت! اسم به این قشنگی! تکه!

-من دوسش ندارم!!

-من دوسش دارم!!

با چشمای گرد نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و رفت سمت اتاقش!

بردیا: فردا صبح میام اتاقو ببینم. اگه خواستی توام میتونی اتاق منو ببینی!! در

ضمن از این به بعد منو دایی صدا کن!!

با حرص پاکت سیگارمو پرت کردم سمتش که گرفتش و با خنده گفت:

-خودت دادیشا!! دیگه بهت نمیدم... شب خوش!

دستامو محکم مشت کردم و کوبوندم تو سرم!! روانی ام دیگه!! کاریش نمیشه

کرد!

کار داشتیم. هم من و هم بردیا. خیلی دوست داشتم ولی نمیشد بیشتر از این یه هفت هـ بمونیم پیش مامانی. برگشتیم در حالی که منو بردیا عقد کرده بودیم و من هنوزم نمیتونستم باور کنم!! یه ازدواج صوری مـت هـ قرار نبود مـت هـ همخونه و خیلی رمانای دیگ هـ! حالا واس هـ خودم اتفاق افتاده بود. استرس داشتم میترسیدم ولی کاری نمیتونستم بکنم. مامانی گفت هـ بود تا یک ماه دیگ هـ اقامتمونو میگیره. هنوز جمل هـ ی آخرش توی ذهنم هـ "نمیخشمتون اگ هـ اتفاقی بینتون بیوفت هـ و توش عشقی نباش هـ". نگفت نباید بیوفت هـ. گفت اگ هـ میخواد بیوفت هـ باید از روی عشق باش هـ. چقد خجالت کشیدم و به روی خودم نیاوردم.

وقتی رسیدیم از خستگی داشتم بیهوش میشدم. به بردیا گفتم:

-میبری منو هتل؟! دارم از خستگی میمیرم...

-باش هـ.

جلوی هتل خیر سرم یه تعارف زدم:

-مرسی. بیا بالا!

اونم رو هوا گرفت:

-باش هـ!

-تعارفم حالت نمیش هـ!!

خندید و بعد از پارک کردن ماشین اومد سمتم و دستشو گذاشت پشت کمرم و با

هم رفتم سمت هتل.

-چیزی میخوری!؟

-چیا داری!!؟

-نمیدونم حالا من یه حرفی میزنم تو چرا سریع رو هوا میگیری؟! پاشو خودت بگرد بین چی هست دیگه! من خوابم میاد!

-به به چه م همون نواز و کدبانو!

پشت چشمی نازک کردم و رفتم توی تختم و به دقیق نکشید خوابم برد. از خواب بیدار شدم دیدم بردیا کنارم روی تخت خوابه. ناخواست لبخندی روی لبم نشست. یه دونه زدم تو گوش خودم!! بعدشم بلند شدم گوشیمو چک کردم دیدم مسعود تماس گرفت بوده. رفتم بیرون از اتاق و جلوی در وایسادم و با مسعود تماس گرفتم.

نمیخواستم بردیا بیدار بشه. هنوز بوق دوم نخورده بود که مسعود جواب داد:

-کجایی تو دختر؟؟

-سلام. خونه ام. خوبی؟

-بین هیوا یه موقعیت تووووپ برات اوکی شده. تا یک ساعت دیگه خودتو برسون به این آدرس که الان برات میفرستم.

-چی داری میگه!!؟؟ من تازه ۳،۲ ساعت رسیدم.

-احمق پیشنهاد رقص توی کلیپ جدید آقای (...) حلام نمیخواهی بیای!!؟؟ میخوای

این موقعیتو از دست بدی!؟

پسره رو میشناختم. خیلی معروف بود. خیلی زیاد!! معروفیتش در حد شادمهر

بود.

اونقد که تا میگی فلانی هم میشناسن. خب اگر من با این آدم کار کنم مسلماً هم رقصو میبینن. و این یعنی چی!!! یعنی آروزی من!!

-اومدم اومدم...

بدو بدو پریدم تو حموم و موهامو خیس خیس جمع کردم بالا و یه نام برای بردیا گذاشتم که دارم میرم. رفتم پایین و ازشون خواهش کردم نیم ساعت دیگ یه سرویس صبحانه ببرن برای اتاقم و بدو بدو زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و با یکم پرس و جو لوکیشنی که مسعود فرستاده بود رو پیدا کردم.

با مسعود رفتیم پیش کارگردانش و بعد از اینکه تایید شدم رفتم توی اتاق گیریم و لباسامو پوشیدم و میک آپم انجام شد. رفتم بیرون و یک بار آهنگ رو گوش کردم و برای بار دوم رفتم جلوی دوربین. مثل همیشه هم خودم و هم بقیه از کارم راضی بودن.

یک هفته از برگشتنمون گذشت بود و آلبوممون امروز توی هم هی سایتا پخش شده بود. البت از قبل براش توی شبکه های اجتماعی تبلیغ کرده بودیم و تعداد دانلودها تا الان فوق العاده بالا بود.

توی استادیو کامی بودیم. کامی داشت به کار خودش میرسید و منو بردیا هم نظر هارو میخوندیم. یهو یه چیزی به ذهنم رسید.

من: بردیا!!!

-بله؟

-میخوای کلیپ بدی واسه آهنگای آلبوم؟!

همونطوری که با گوشیش ور میرفت گفت:

-نمیدونم هنوز نظری ندارم.

بدم میاد وقتی دارم با یکی حرف میزنم بهم توجه نمیکنه. بلند شدم رفتم جلوش دستمو گذاشتم دو طرف صورتش و آوردمش بالا. زل زد تو چشمام. تعجب کرده بود.

با لحن آرومی گفتم:

-داری با من حرف میزنی نه با گوشیت. پس به من نگاه کن.

گوشیشو پرت کرد روی میز جلوش و دستمو گرفت و گفت:

-خب اینم از نگاه. بفرمایید!

چون اون نشست ه بود و من ایستاده بودم سرشو گرفتم بود بالا تا قشنگ توی چشمام نگاه کنه. به دستم که توی دستش بود نگاه کردم. من اینجوری نمیتونم حرف بزنم. اصلا یادم رفت چی میخواستم بگم! برای همین به بهونه ی نشستن روی میز دستمو از توی دستش در آوردم و چهارزانو نشستم روی میز! خندید و گفت:

-بگو ببینم چی تو کلت ه؟

-ببین کلا آهنگا فوق العاده بود. طرفدارامون خیلی زیادن. اما این فقط صداست.

یعنی بازم به تصویر خیلی شناخت ه نیستیم. یعنی تو هستی من نیستم. نه... یعنی هر

دومون هستیم... اما تکی تکی. یعنی با هم دیگ ه کسی ندیدتمون. من نظرم اینه که

برای آهنگایی که بیشتر طرفدار داره کلیپ بدیم بیرون. اینجوری هم آهنگامون

معروف تر میشن هم خودمون باهم دیده میشیم. نظرت چیه!؟

چشماشو ریز کرد و مشغول فکر کردن شد اما چشماشو از روی چامای من برداشت. بعد از چند لحظه گفت:

-فکر خوبی. فقط من نگران قضیه عقدمونم...

-وقتی مامانی میگه با من پس جای نگرانی نیست. باز خود دانی من فقط نظرمو گفتم.

بلند شدم رفتم سرجام نشستم و مشغول خوردن ادام هی کامنت ها شدم. تشویقای مردم و نظرای مثبتشون خیلی بهم انرژی میداد. وقتی کامنتایی رو میخوندم که میگفتن صدای دختره عالییه هه اصلا میرفتم تو آسمون!! خب هیچکس از اینکه ازش تعریف کنن بدش نیاد. منم مثل هم ه.

نمیدونم چقد گذاشت ه بود که یهو دیدم دو تا دست بزرگ روی شونه هام حلق ه شد و یه صدای جذاب که کنار صدای من توی آلبوم بود کنار گوشم گفت:

-به چی میخندی خوشگل ها!؟

این قلب لعنتی چش ه که انقدر تند تند داره میزنه!؟

از ترس اینکه ضربان تند قلبمو حس کنه با خنده دستاشو باز کردم و بلند شدم و گفتم:

-به کامنتایی که گذاشتن برامون. واقعا بهم انرژی میده.

-البت ه. خیلیا دوست دارن تو رو ببینن که چه شکلی هستی!!

دستامو کوییدم بهم و گفتم:

-واای آخ جووون!

خندید و لپمو کشید:

- با نظرت موافقت شد هیوولی!!

خندیدم و گفتم:

- جدی!!؟؟ مررسی.

داشتم میرفتم اون طرف که گفت:

- بابا به بوسی به چیزی!! زنم زناى قدیم!

بلند بلند داشت میگفت!! گرخیدم! سریع پریدم و دستمو گذاشتم روی دهنشو
گفتم:

- خف شو روانی الان یکی میشنوه!!

بردیا: هم هم هم هم هم هم هم هم هم همکنکسامنفن ذتصالخصثافتدب!

- چی!!!؟؟؟

بردیا: حنخلنمنثقلمقکشثاقتفکثصم منتسنمم!!

و با چشم و ابرو به دستم که روی دهنشو بود اشاره کرد!! تازه ف همیدم چرا

اینطوری حرف میزنه! خندیدم و دستمو از روی دهنش برداشتم و گفتم:

- چی میگی!!؟؟

- بوس میخوام!!

- برو گمشو!! به جوری میگه بوس میخوام انگار من وایمیسم سر چهار راه به

ملت بوس میدم!

چشماشو ریز کرد و گفت:

- آه!!! یعنی تو تا حالا لبم ندادی!!

- خجالت کشیدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:
- تا پارسال که در چنگ اون خانواده بودم!! بعد از اونم پیش مامانی دیه وقت این مسخره بازیارو نداشتم!!
- اوممم یعنی یه دونه دوست پسرم نداشتی!!؟
- نه. بگو بینم قضیه کلیپ چی شد
- کارگردانش که مسلماً خودمم. فقط دنبال یه ایده ام. یه چیز خاص.
- واسه کدوم آهنگ میخوای؟
- نمیدونم. به نظر تو کدومش از هم بهتره.
- به نظرم من... واسه به تو نزدیکم اول کلیپ بدیم بعد آگه استقبالش خوب بود برای بقیه هم بدیم.
- خوبه موافقم. فقط الان آگه کاری نداری پاشو بریم وسایلتورو جمع کنیم بریم خونه ی من اتاقتو آماده کردم.
- حالا چه عجله آیه؟
- خاله جون بفهمه هنوز تو هتلی کلمه مو میکنه! تورو سپره دست من!
- درحالی که کوله مو بر میداشتم گفتم:
- توأم که مسئولیت پذیر!!
- خندید: آره دیگه میدونی که!
- اومد جلو و موهامو رفت تو دستشو گفت:
- راستی هیوا تو چرا همیشه موهات بازه!؟

-نمیدونم عادت دارم. وقتی میبندمشون احساس خفگی بهم دست
میده!

بعدشم موهامو از دستش کشیدم بیرون و دستشو گرفتم و گفتم:
-بیا بریم گشتم ه.

باهم رفتم هتل و من وسایلمو جمع کردم و رفتم پایین و کلید تحویل دادم و
خواستمپول هتل رو پرداخت کنم که گفتن خانم نامداری حساب کرده. رفتم سوار
ماشین بردیا شدم و گفتم:

-ماشین خودم چی؟

بردیا: حالا بی بریم یه چیزی بخوریم بعد تورو میذارم خونه خودم میام میارمش
واست.

-باش دستت درد نکنه.

یکم که گذشت دوباره گفتم:

-بردیا؟

-جان؟

دوباره قلبم شروع کرد... از حرصم ناخن هامو فشار دادم توی گوشت دستم و
گفتم:

-کی فیلم برداری کلیپو شروع میکنیم!؟

-هیجان داری!؟

-آره...

-نمیدونم هر وقت اون ایده ی خاص رو پیدا کنم فرداش استارت کارو میزنم.

-خب به نظر خودت کی این ایده رو پیدا میکنی؟

-نمیدونم. ولی نباید خیلی دیر بشه چون هم آهنگ قدیمی میشه هم مردم

ممکنه یادشون بره.

-آره باهات موافقم.

رفتیم یه رستوران و غذامونو خوردیم و بعدشم بردیا منو گذاشت خونه و خودش با آژانس رفت دنبال ماشین من. منم توی این فرصت قشنگ خونه شو دید زدم. یه خونه ی متوسط، نه کوچیک نه بزرگ. یه حیاط خوشگل و یه استخر توش. خونه آپارتمانی نبود و من از این بابت خیلی خوشحال بودم. دکور خونه و طرز چیدمان وسال رو دوست داشتم. ترکیب رنگش هم برام جالب بود. بیشترش سفید بود و یه جاهایی از رنگای جیغ و شاد استفاده شده بود. یعنی هم رنگی توش بود. خونه ۴ تا اتاق داشت. در اولین اتاق رو باز کردم. یه تخت دو نفره، یه میز کنسول که جلوش کلی عطر و ادکلن و افتر شیو و ... بود. ترکیب اتاق طوسی و مشکی و سفید بود. دیگه هر هر خری جای من بود هم میفهمید که اینجا اتاق بردیاس. مخصوصا با اون عکسای خوشگلی که از خودش به در و دیوار آویزون کرده بود. دستمو گذاشتم روی قلبم که دوباره وحش شده بود و نفس عمیقی کشیدم. اتاق بعدی یه چیزی تو مایه های اتاق کارش بود چون توش چندتا ساز و یه میز بزرگ بود. روی میز چندتا دفتر نت و دفترای معمولی دیگه بود که باز و بست به طور شلخت وار و نا مرتبی پخش شده بودن روی میز. خواستم برم مرتبشون کنم اما سریع پشیمون شدم. به من چه!؟

اتاق بعدی وقتی درش رو باز کردم نیشم باز شد. یه اتاق با دیوار سفید که انگار رنگای مختلف رو پاشده بودن روش. رنگ و وارنگ بود. با یه تخت دونفره و یه رو تختی از طرح دیوارا. یه میز کنسول خوشگل و یه ست کامل لوازم آرایش روش. با یه کمد و یه کاناپ هی پف پفی دو نفره. خیلی خوشگل بود!! ولی وقتی دیدم لوازم آرایش روی میز کنسول ه و توی کمد چند دست لباس ه ف همیدم مال من نیست و با لب و لوجه ی آویرون رفتم سمت اتاق بعد که دیدم به جای دیوار فقط آینه ست و یه باند بزرگ گوش ه اتاق ه. تمام ذهنم درگیر این بود که اون لباسا مال کیه!! سرمو تکون دادم و گفتم:

-وا! پس کدوم اتاق مال ه منه؟!

-همون رنگی رنگی!!

نیم متر پریدم!!

من: روانی ترسوندیم! کی اومدی؟

-الان. یعنی واقعا نف همیدی کدوم اتاق تو؟!!

-خب تو کمدش لباس بود! روی میز کنسولش هم لوازم آرایش...

-خب واس ه تو خریدم دیگ ه. نترس استفاده نشده تازه خریدم!!

-مرسی!! چرا؟!!

-همینطوری رفت ه بود خریدم گفتم اینارو هم بگیرم واس ه اتاق تو خالی نباش ه

-واقعا ممنونم. خیلی قشنگ ه!

-خواهش میکنم. برو وسایلتو بذار تو اتاقت. چیزی هم خواستی صدام. کن.

-باش ه مرسی

رفتم توی اتاقم و اونم رفت توی اتاق کارش.

اخیراً پیشنهاد یه کار هیپ هاپ بهم داده بودن. میخواستم تمرین کنم و به نظرم اون اتاقی که هم هاش آینه بود بهترین مکان بود واسم. رفتم جلوی در اتاق بردیا و دو تا تق هبه در زدم که صداش اومد:

-بیا تو...

درو باز کردم و سرمو بردم تو:

-بردییا؟! میش هاز اتاق آینه ات استفاده کنم!؟

-برای چی!؟

-میخوام رقصو تمرین کنم.

-اوکی راحت باش

چشمکی بهش زدم که خندید. بدو بدو رفتم توی اتاق و فلشمو وصل کردم به باند و آهنگو پلی کردم و رفتم و ایسادم جلوی آینه های و با شروع شدن آهنگ روی ضرب هاش حرکتامو میزدم و حفظ میکردم. آهنگ که تموم شد صدای دست زدن اومد.

سرمو برگردونم و دیدم بردیا جلوی در اتاق ایستاده و داره دست میزنه. نگاهمو که دید گفت:

-واقعا حرف نداشت.

-مرسی.

همون موقع آهنگ بعدش پلی شد و آهنگ به تو نزدیکم خودم و بردیا بود که قرار بود واسش کلیپ درست کنیم. چهارزانو زدم روی زمین و به بردیا هم اشاره کردم بیاد بشینه و روی کلیپ فکر کنیم...

با دقت به آهنگ گوش میدادم... یواش یواش یه چیزای اومد توی ذهنم. کلا از بچگی استعداد خوبی توی تخیل داشتن و تصور کردن داشتم. با تصور چیزی که توی ذهنم بود لبخند زدم و گفتم:

-پیداش کردم!

و مشغول توضیح دادن به بردیا شدم. اون لبخندی که روی لبم بود حالا روی لبای بردیا هم خودنمایی میکرد!

۲ روز بعد سر صحنه ی فیلمبرداری بودیم. یه شلوارک مشکی و تاپ قرمز تنم بود. یه آرایش ریز و یه رژ قرمز. موهامو برام فر کرده بودن. چشمام رنگش باحال شده بود. کلاً چشمام یه حالت تیل های داشت و تم همون رنگ لباس یا آرایشی که داشتم رو به خودش میگرفت. الان یه چیزی مثه طوسی بود که رگ های خیلی کم قرمز داشت. یه رنگ عجیبی بود که خودم تا حالا ندیده بودم ولی بهم میومد!! الان داشتن تیکه ای که بردیا تنها میخوند رو فیلم برداری میکردن که از توی یه ساختمون اومد بیرون و نشست روی موتوروش. کات دادن. حالا نوبت من بود. آهنگ روی پلی کردن و گفتن باهش لب بزمن یا بخونم. رفتم نشستم پشت موتور بردیا و اون حرکت کرد.

دوربینم جلوی ما بود و حرکت میکرد. بردیا:

- هم هدنیامی

تو نفس هامی

خواب و رویامی تورو میخوام

بی تو هر لحظه سرده وجودم

تو مته معجزه بودی برام

حالا نوبت من بود. با شتاب سرمو از پشت بردیا بالا آوردم و تقریباً ایستاده بودم

روی موتور. موهام توی باد تکون میخورد. سرمو آوردم پایین و بغل گوش بردیا

شروع به خوندن کردم:

هم هدنیامی

تو نفس هامی

خواب و رویامی تورو میخوام

بی تو هر لحظه سرده وجودم

بردیا هم سرشو برگردوند عقب و بهم نگاه کرد و گفت:

-تو مته معجزه بودی برام

باید همونجا پشت موتور میرقصیدم و این کارو سخت کرده بود. اما تعادلم رو

حفظ کردم و حرکاتمو درست انجام دادم. قسمت بعدی هم این بود که بردیا

نشست ه بود روی موتور و من از دور میومدم و تکیه میدادم به موتور و با کلی عشوہ

شتری واسش آهنگو میخوندم:

-با تو چه خوبه

حس و حال من

با تو چه خوبه

حالم هوام اگه

نباشی تنهای

میمونم وقتی

نیستی مته

دیوونه هام

بقیه قسمت هارو من میرقصیدم دیگه خدارو شکر!!

این کلیپ بعد از ۳ روز ترکوند!! به قدری که بردیا تصمیم گرفت برای یکی دیگه از آهنگا هم کلیپ بده. برای اون آهنگ که تقریباً غمگین بود هم کلیپ دادیم. و حالا من هیوا بودم. یه رقاص و خواننده ی سرشناس. کسی که به خاطر رقص خوبش، صدا و تیپ و قیافه اش بهش هرت تقریباً زیادی رسیده بود. و من خیلی خوشحال بودم از این قضیه. هر روز کلی نظر و کامنت زیر پست هام توی شبکه های اجتماعی بود که بهم انرژی میداد و وقتی میخوندمشون احساس غرور میکردم! البت باید بگم نظر منفی و انتقادای زیادی هم داشتم اما تعدادشون نسبت به تعریف ها و نظرای مثبت تقریباً هیچ بود.

توی خونه هم با بردیا خیلی خوب بودیم و هر روز بیشتر باهم صمیمی میشدیم.

توی این مدت فهمیده بودم بردیا با کسی نیست ولی خب اینم میفهمیدم که

نیازای ج*ن*س*ی شو یه جایی رفع میکنه. بالاخره الان خیلی کم هست پسری که توی سن بردیا باش و این رابط ه برایش م هم نباش ه. تعدادشون به اندازه ی انگشتای دست ه!

هرچی هم که باش ه به نظر من بهتر از اینه که دوست دختر داشت ه باش ه. چون اون موقع من رسماً دیوونه میشم!

من: اصلاً راه نداره. من قبلاً هم گفتم که رقص دو نفره انجام نمیدم...

-چرا انقدر اذیت میکنی هیوا؟ هرچقدر بخوای بهت میدم. من توی این کلیپ به تو نیاز دارم میفهمی؟؟

من: این هم دَنسر داریم. این هم ه کسایی که وقتی تَنگو و سالسا میرقصن هنگ میکنی!! چرا انقدر اصرار داری من برقصم؟ منی که اصلاً رقص دو نفره بلد نیستم!!
اصلاً تا به حال نرقصیدم با کسی!

-هیوا هیوا... تو نمیفهمی! تو الان موقعیتت عالیه. ش هرتی که داری، طرفدارات! خیلی زیاده. میلیونی شدن میفهمی؟؟ اصلاً به تعداد فالورزات (followers) توی پیج اینستاگرامت دقت کردی؟؟ میدونی ۱ میلیون و دیویست نفر یعنی چی؟؟!

من: قبول دارم این تعداد معرکه ست و منم خیلی خوشحالم از این بابت. این آرزوی من بوده ولی میگم بلد نیستم!! میفهمی!!!؟؟ -نه نه نمیفهمم!!

پوووفی کردم و از کنارش رد شدم و رفتم سمت ماشینم که صداش رو شنیدم:

- هیوا من مطمئنم تو کمتر از یک هفت تمرین میتونی بهترین رقص ۲ نفره رو توی کلیپ من اجرا کنی!! احمق!!

بدون توجه بهش سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه. "جاش" یه کارگردان موفق و خوب کلیپا بود و الان واسه کلیپ یه پولدار تازه وارد داشت خودشو میکشت که بتونه بهترین کلیپ رو ارائه بده تا پول از دستش نپره! اصرار داشت من برم توی کلیپش تا بیننده هاش از کلیپ های رقیبش بیشتر بشه. ولی من بلد نبودم رقص دو نفره اجرا کنم. دلم نمیخواست این کارو بکنم. چون من فکر میکردم تنگو و سالسا و بقیه ی رقصای دو نفره هم هوشون راجع به س*ک*س هست ولی اشتباه میکردم و اون موقع نمیدونستم. فقط دلم نمیخواست برم توی بغل مردای مختلف و برقصم. اونم چه رقصی!! چیزی که پر از نرمش و عشوه بود! بدم میاد!!

با اعصابی داغون وارد خونه شدم و رفتم توی اتاق. از یه طرف دوست داشتم به جاش کمک کنم و از طرفی نمیتونستم. یهو یه فکری رسید به ذهنم. سریع یه پیراهن قرمز چین دار که مخصوص رقص سالسا بود رو پوشیدم و رفتم توی اتاقی که مخصوص تمرین رقص بود. آهنگی که جاش بهم گفت بود رو دانلود کردم و ریختم روی فلشمو زدم به باند. صداشو زیاد کردم و سعی کردم یه رقص تلفینی تک نفره درست کنم که هم جاش رو راضی کنه هم خودمو. اما نمیشد. با اون آهنگ تنهایی رقصیدم واقعا مثل یه جوک مسخره بود! کلاف چهار زانو زدم روی زمین و دستامو تکیه گاه پیشونیم کردم. با صدای دست زدن سرمو بلند کردم و از توی آینه بردیا رو دیدم که به سمتم میاد و تشویقم میکنه.

بردیا: خوب بود. آفرین...

اومد جلو و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- نشین رو زمین سرد. اذیتت میکنه.

دستشو گرفتم و بلند شدم. موهامو داد پشت گوشم و گفت:

- چی شده هیوولی؟!

با بغض هم چیزو براش تعریف کردم. وقتی حرفام تموم شد خندید و گفت:

- خب این که گریه نداره!! حالا واس چی قبول نمیکنی؟!

- بابا خوشم نمیاد توی بغل هر خری که از راه رسید بریم خودمو تکون بدم!! اه!

ناخودآگاه اشکام ریخت روی صورتم. بردیا اومد جلو و یهو منو کشید توی بغلش

و سرمو گذاشت روی سینه ی محکمش. اگه میخواستتم نمیتونستم تکون بخورم.

صدای بمشو شنیدم:

- هیوا خانوم چسونه!! اول از هم اینکه تصویرت کاملاً از رقصای دو نفره اشتباهه.

اما عقیده تو درباره ی رقصیدن با هر خری دوست داشتم!!

خندیدم و خودمو از بغلش کشیدم بیرون. رفتم بیرون و خودمو پرت کردم روی

مبل و پاکت سیگارمو برداشتم. بردیا دیگه چیزی بهم نمیگفت چون فهمیده بود

که اگر هم صدام بم بشه بازم میشه چیزای جذابی ازش در آورد. تازه جدیداً

گاهی میشست باهام سیگار میکشید! درست مثل الان که اومد کنارم نشست و پاکت

سیگارشو در آورد و یه نخ گذاشت گوشه ی لبشو با چشم و ابرو اشاره کرد بهش

فندک بدم. اول آتیششو گرفتم زید سیگار خودم و بعدشم گرفتمش جلوی صورت

بردیا. ضربه ی آروی به نشونه ی تشکر روی دستم زد و بعد سیگارشو روشن کرد.
پک عمیقی بهش زد و گفت:

-حالا نظرت چیه با این خره برقصی؟ (و به خودش اشاره کرد)
دود سیگاری که توی ریه هام بود با شوکی که بهم وارد شد اذیتم کرد و به
سرفه افتادم! مته بز هر هر خندید! یکم که حالم خوب شد گفتم:

-چی گفتی تو!؟

بردیا: گفتم با من میرقصی یا نه!؟

-خب تو فرق میکنی...

چشماشو ریز کرد و گفت:

-چه فرقی؟!؟

با شیونت چشمکی زدم و گفتم:

-تو شوهرمی حاج آقا!!

-گمشو مزه نریز!! توله سگ!!

-تو خیالی به من لطف داریا!! میدونستی!!

خندید و گفت:

-آره میدونستم!! حالا میرقصی یا نه؟

-آره ولی مگه بلدیی؟؟ من بلد نیستم! چه برس هبه تو!

صداشو کلفت کرد و گفت:

-اھکی!! ضعیف ھ آقاتونو دست کم گرفتیا!! پاشو بیا بریم اون اتاق بہت نشون بدم.

خندیدم و گفتم:

-بذار سیگارمو تموم کنم...

اومد سیگارو از دستمو گرفت و توی زیر سیگاری خاموشش کرد و منو بلند کردی و تالابی اداخت رو کولش و برد توی اتاق تمرین رقص و گفت:

-فکر کردی این اتاق ھ رو واس ھ چی درست کردم؟!

-فکر کردم واس ھ منہ!!

خندید و گفت:

-نہ خیرم واس ھ خودم بود!!! ولی اگ ھ نداشتمشم برات درست میکردم!

ضربان قلبم شدت گرفت... لبخند دست پاچه ای زدم و گفتم:

-خب شروع کنیم؟!

دستمو گرفت و با دست دیگ ھش آھنگو پلی کرد و نشست روی زمین و منو ھم کشوند و گفت:

-بشین. اول چندبار آھنگو با دقت گوش کن. این مٹھقیہ رقصا نیست کہ بداهھ حرکت بزنی. باید با آھنگ و طرفت ھمانگ باشی.

خودش چهارزانو زده بود روی زمین و منو نشونده بود روی پاش. تمام سعیمو میکردم کہ حواسمو بدم بہ آھنگ ولی سخت بود!!

ھمین کہ آھنگ تموم شد مٹھفندر از جام پریدم و گفتم:

-بس ه پاشو!

خندید بلند شد اومد دستمو گرفت و آهنگ رو زد از اول. یه دستشو گذاشت

پشت کمرمو گفت:

-بیا جلو تر...

و با یه حرکت منو چسبوند به خودش.

با ریتم آهنگ شروع به حرکت کرد و منو هم با خودش حرکت میداد. یعنی

کنترل هم ه چیز توی دست خودش بود. همونطور که میرقصید گفت:

-تو فقط باید حرکات رو نرم و زیبا انجام بدی. بقیه ی چیزا با منه... خودم

درستش میکنم.

به حرفش عمل کردم که ادام ه داد:

-آهان خوبه... مردم فکر میکنن که این جور رقصا فقط در باره ی س*ک*س*ه

و به اون ختم میش ه...

یهو کمرمو گرفت و منو خوابوند روی دستش. صورتشو توی فاصل ه ی یک میلی

متری صورتم آورد و گفت:

-درست مثل تو...

با شتاب کشیدم بالا که نزدیک بود پرت شم روی زمین که خیلی حرف ه ای و نرم

منو کنترل کرد و یه حرکت اضاف ه کرد به رقص... دوباره زمزم ه کرد:

-درحالی که این رقصا یه چیزیه خیلی فراتر از این چیزای احمقانه...

منو چرخوند و پشت سرم قرار گرفت و دستمو گرفت و چند قدم برد. و در گوشم گفت:

-حالا دیگه هم هی حواست رو بده به رقصت و سعی کن مثه بقیه ی رقصات عالی انجامش بدی. فقط تمرکز کن.

همون موقع کمرمو گرفت و بلندم کرد. به حرفش گوش دادم و بدنم رو سپردم به ریتم. سرمو آروم گرفتم بالا که موهامو آروم ریخت توی صورتش. دیگه فهمیدم چی به چیه. قلقلش اومد دستم. روی ریتم بدنمو قفل میکردم توی بدن بردیا و سعی میکردم با لطافت حرکاتی رو که بلام وارد رقصمون کنم. وقتی آهنگ تموم شد بردیا دستمو گرفت و گفت:

-برای اولین بار باید بگم عالی بودی. برو زنگ بزن به "جاش" ولی ارزش وقت بگیر. یه هفته لازم داریم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-مرسی...

همه برامون دست زدن. منو بردیا هم تشکر کردم و بعد از تعویض لباس رفتیم سمت خونه. بالاخره با هر جون کندن بود فیلمبرداری جاش رو تموم کردیم با رقص دو نفره ی فوق العاده مون. کف هم هاشون بریده بود. همونطوری که داشتیم درباره ی قیافه ی متعجب بچه ها حرف میزدیم و میخندیدیم از ماشین پیاده شدیم که یهو یه چیزی محکم خورد به شونه م و بعدش دورمون پر شد از آدم. انقدر زیاد که حتی نمیتونستی نفس بکشی!! مثه مونگولا داشتم اینو اونو نگاه میکردم و فلاش

دوربین های عکاسی هم با اون صدای مسخره شون رفت ه بود توی مخم. همون موقع سریع بردیا منو کشید توی بغلش و رو به اونایی که تازه فهمیدم خبرنگارن گفت:

-هی هی... آروم تر... آروووم!

توی اون هم ه هم ه فقط یه چیزی رو راحت میشندیم:

-رابط ه شما چیه؟

-راست ه که میگن باهم دوستید؟

-الان چرا باهم اومدید؟

-اینجا خونه ی بردیاست؟ یا خونه ی شماسه خانم هیوا؟

-میش ه جواب بدید؟!

دیگ ه داشتم دیوونه میشدم. صداشون رفت ه بود لای مخم!! چشمامو محکم بستم و آماده شدم جیغ بزنم که یهو صدای بردیا رو شنیدم:

-درست ه..

هم هی صداها خوابید... هم ه ساکت بودن و فقط صدای چیک چیک دوربین ها

میومد. بردیا ادام ه داد:

-هیوا دوست دختر منه. و اینجا باهم زندگی میکنیم.

نمیدونم چی شد ولی به خودم اومدم دیدم مچ دستام توی دستای بردیاست و

لباش روی لبام... منم با شمای گشاد شده زل زده بودم به چشمای بست ه ش که

انگار فهمید و مچمو محکم فشار داد که از درد چشمام بست ه شد.

صدای دوربین ها لحظه ای قطع نمیشد و من نمیدونم چقد گذشت ه بود که از اون
 خلس هی شیرین بیرون اومدم و به دنبال بردیا کشیدم شده سمت خونه. بردیا بدون
 توج ه به اصرار خبرنگارا برای توضیح بیشتر مچ منو دنبال خودش میکشید. وارد
 خونه شد و درو بست و پوف بلندی کشید. من که هیچی!! هنگ هنگ بودم. با دیدن
 قیاف هی من لبخندی زد و اومد جلو و سرمو گرت توی بغلش و گفت:

-معذرت میخوام. چاره ی دیگ هی ای نداشتم...

لبخند ضایع ای زدم و گفتم:

-نه بابا!! خوابم میاد...

صدام میلرزید... اه!

بدو بدو رفتم توی اتاقمو درو بستم و افتادم روی تخت. چشمامو محکم فشار دادم
 بلکه اون لحظه از ذهنم بره بیرون... نه نمیشد.. بلند شدم و پاکت سیگارمو از توی
 کشوم برداشتم و یه نخ بیرون کشیدم...

توی حال و هوای خودم بودم که بردیا تقیه ای به در اتاق زد و وارد شد و با

خوشحالی گفت:

-هیوا!!! پاشو که امشب ی عروسی افتادیم!

-چی؟!؟

-خنگ ها! پاشو میگم امشب عروسی یکی از بچه هاست و منم دعوت کرده. الانم

که من گفتم تو دوست دخترمی باید باهم بریم...

باید؟! پس چون این حرفو زده میخواد منو ببره؟ بمیرم نمیرم.

دهنمو باز کردم ک مخالفت کنم... اما گفت:

-البته... بهتره بگم خودم دوست دارم تو باهام بیای...

من: حالا ساعت چنده؟

-ساعت ۸.

-اوه... حالا چی بپوشم! والای

بدو رفتم توی حمام و خودمو شستم. اومدم بیرون دیدم یه پیراهن کوتاه قرمز روی تخت... برش داشتم و بررسی کردم... آستینای س... ربع داشت و پشت گردن یه پاپیون میخورد و کل کمرم تا روی باسن لخت بود. و از روی باسن یه گشاد میشد و چین میخورد. حتما کار بردیا بود. همونو پوشیدم و رفتم جلوی آینه و آرایش قشنگی روی صورتم انجام دادم. رژ لب قرمز مالیدم به لبم و گذاشتمش توی کیف دستی مشکیم.

کفشای مشکی و پاشنه بلندم پام کردم و موهامو باز گذاشتم تا برم بیرون درستش کنم. متهاسب در اتاق بردیا رو باز کردم و رفتم تو. دیدم یه حول... بست... به پایین تنش و داره میره سمت سشوار. با دیدنم سر تا پامو با نگاهش چک کرد و بعد لبخند زد و گفت: -خوشگل شدی!

تموم تلاشمو کردم که منم مثل اون عادی باشم.

-مرسی!

سشوارو به طرفم گرفت و گفت:

-تو که آماده ای... زحمت اینو میکشی؟

کیفمو پرت کردم روی تختشو در حالی که میرفتم طرفش گفتم:

-خودت چلاقی!؟

-نه! حسش نیست!

از توی آینه با خنده سری براش تکون دادم. نگاهی به قد درازش کردم و گفتم:

-دوست داری بشینی مثلاً!؟

برگشت طرفم و بازو هامو گرفت توی دستش و گفت:

-آخی!! کوچولو!!

خودمو از دستش آزاد کردم و با خنده شونه هامو گرفتم و نشوندمش روی

صندلی. سشوارو روشن کردم و آروم موهامو خشک کردم. رفتم رو به روش

وایسامم که جلوی موهامو خشک کنم. سرش رو به روی شکمم بود. یهو دستاشو

دورم حلق کرد و سرشو گسبوند به شکمم. مونده بودم چیکار کنم که دستش به

لختی پشت کمرم خورد و یهو مٲه این برق گرفت هٲه ولم کرد و گفت:

-برگرد بینم لباستو!

-وا!! چت هٲه روانی!!

-هٲهوا برگرد گفتم!

با تعجب برگشتم که یهو مچمو گرفت و همونطور که میبردم سمت اتاقم گفت:

-یه وجب لباسو میخواد بپوش هٲه خجالتم نمیکش هٲه!

-وا!!! موجی! خودت گذاشت هٲه بودیش رو تخت .

-حالا منه بیشعور کور بود پشتشو ندیدم!! تو که دیدی!

از اینکه حرص میخورد خندم گرفت هٲه بود!! وسط اتاق دستمو ول کرد و رفت توی

کمد لباسام و شروع به گشتن کرد. بعد از چند لحظه یه پیرهن بیرون آورد و گفت:

-چطوره؟

یه پیراهن دقیقا شبیه همونی که تنم بود. فقط اینکه این آستینش بلند بود و پشتش هم پوشیده بود. پایین دامنش هم چندتا چین میخورد و ریدف پایین ترینش تور مشکی داشت و یقه‌ش هفتی بود. قدش هم تا وسطای رونم میرسید. لبخندی زدم و گفتم:

-خوبه...

-فقط قدش یکم کوتاهه...

من: گیرنده دیگه.

-خب نمیشه اینو با این جوراب شلواریا پوشید؟؟!

-نه خیر نمیشه. بخوای اذیت کنی نیاما!!

اخم ریزی کرد و گفت:

-خیله خب... فقط به خدا اونجا از من دور شی من میدونم و توآ!

-خیله خب!! برو دیگه!

لباسمو با اون یکی عوض کردم و یادم اومد موهامو درست نکردم. دوباره مثل ه

اسب وارد اتاق بردیا شدم. این باز یه شلوار مشکی پاش بود و یه پیرهن مردونه

یاندازی مشکی که دکمه‌هاش باز بود. چقد هیكلش خوبه ولی!! صداموصافت کردم

و گفتم:

-برو کنار میخوام موهامو درست کنم!

-اینجا؟!!

-آره اینجا هم چیز هست حال ندارم ببرمشون اون اتاق. میخوای تو برو تو اتاق من آماده شو.

سشوارو روشن کردم و موهامو طوری درست کردم که اولش صاف بود و پاییناش پیچ میخورد. کارم که تموم شد دیدم بردیا همونجا دست به کمر ایستاده داره منو نگاه میکنه... با لبخند از جام بلند شدم و گفتم:

-دکم هاتم من باید ببندم؟؟

بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم سمتش و مشغول بستن دکم هاش شدم. وقتی کارم تموم شد برای اینکه حواس خودمو پرت کنم رفتم سمت عطر هاش که به ردیف روی میزش چیده بود. همیشه عاشق عطر مردونه بودم. یکیشو برداشتم.

بوش قوث العاده بود! بردمش سمت گردنم که بزنم که یهو صداش اومد:

-اوی اوووووی! اط اون نزنیا!!

اخمی کردم و گفتم:

-خسیس بدبخت!!

-گمشو بابا خسیس چیه!! بیا اینو ببند.

کراوات مشکیشو از دستش گرفتم و رفتم سمتش. همونطور که گره اش میدادم

گفتم:

-آگ ه خسیسی نیست پس چیه؟

-آقا دلم نمیخواد بوی عطر مردونه بدی

حرفیه!؟ سعی کردم به روی خودم نیارم!

من: وای!!!

-والا! تو خوشت میاد من عطر زنونه بزدم؟!

سریع گفتم:

-معلوم ه که نه!

-خودت جواب خودتو دادی!!

سرمو بالا گرفتمو زل زدم توی چشماش. جفتمون نمیتونستیم چشم از هم

برداریم.

یهو به خودم اومدم و گفتم:

-دیر شد...

و سریع ازش فاصل ه گرفتم و رفتم توی اتاقم. ندتا نفس عمیق کشیدم و عطر

خودمو برداشتم و خالی کردم روی خودم. دوباره یه نفس عمیق کشیدم و رفتم

بیرون. کیفمدست بردیا بود. گرفتش سمتم و گفت:

-بریم؟

من: بریم.

با دیدن شلوغی جمعیت گفتم: -اوووه!! عروسی کدوم دوستت؟! - نمیشناسیش.

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. یه عده با لبخندو یه عده هم با تعجب نگامون

میکردن. یه سری میریختن سرمون و باهامون عکس میگرفتن. یه دختری با کلی

عشوه اومد جلو و رو به بردیا گفت: -فضولیه! ولی شما باهم قرار میذارید؟! یعنی

دوست دختر، دوست پسرید؟! بردیا لبخند زد و دستشو انداخت دور شونه م و گفت: -بله! هیوا دوست دختر عزیز منه! بعدشم روی موهامو بوسید و دوباره منو دنبال خودش کشید. به عروس و داماد سلام کردیم و گوش های نشستیم. دوستش از اون خر مایه ها بود! یکی از شبکه های معروف پخش موسیقی برای اون بود. به خاطر همینم اکثر همکارا و دوستانمون بودن. جام مشروبم رو دوباره جلوی بردیا گرفتم. با خنده برام پرش کرد و برای خودش ریخت. من: چرا میخندی؟! - نمیدونم! وقتی لیوانتو میگیری جلوم که پرش کنم قیافت خیلی بامزه میشه! من: وا!! دیوونه! جامشو آروم به جامم زد و خورد. منم لیوانو بردم سمت لبم و یکم خوردم. ولم میکردن کل شیشه رو به نفس میرفتم بالا چون شراب خوش طعمی بود! ولی خب اونجا کلی آدم بود که تقریبا هم هوشون منو میشناختن! دیگه بحث کلاس کاری و این داستانا هستش دیگه! در جریانید که؟! وقتی تموم شد لیوانمو روی میز گذاشتم و دست بردیا رو گرفتم و گفتم بیا بریم برقصیم. یه دور با آهنگ ایرانی ای که پخش میشد رقصیدیم. بعد از اون یه آهنگ آروم که قبلا گوش داده بودم رو پخش کردن و زوجا هم ه دست به دست مشغول رقصیدن شدن.

خواستم برم بشینم که بردیا بازومو گرفت و گفت: -خنگ! حیف این موقعیت نیست؟! چشم هم هم در میاد! با خنده گفتم: -خاک بر سر خاله زنگت! چی حیفه؟! چشمکی زد و یه ابروشو انداخت بالا: -بیا برقصیم! -من بدم میاد الکی عین شیلنگ خودمونو تکون بدیم!

اگه بخوایم درست برقصیم باید از قبل براش تمرین کنیم! بردیا: آقا اونش با من... کنترل رقصای دو نفره دست مرده. مخصوصا تنگو! - ولی من فکر میکردم هم ه

کارارو زنه میکنه!! با شیطنت خندید:- نه دیگه! کار اصلیه آقاهه میکنه! خندیدم:-
 بیشووور احمق!!-جدی میگم خره! مرده که زنو هر طور دلش میخواد حرکت میده.
 طوری که هرکسی که رقصشونو میبینه فکر میکنه اون زن فوق العاده ست و آرزو
 میکنه که حتی شده ۲ ثانیه اون زنو داشت باشه و باهاش برقصه در صورتی که
 ممکنه اون زن هیچی بلد نباشه. مثل اون چیزایی که قبلا بهت گفتم. فقط حرکات
 رو نرم انجام بده. باشه؟ با تردید سرمو تکون دادم. لبخندی زد و دستمو گرفت و
 اون یکیدستشو گذاشت پشت کمرم. سرشو خم کرد و کنار گوشم گفتک-حالا آروم
 با منحرکت کن و بیا جلو. ۱..۲...۳... خوبه...قدم به قدم باهاش رفتم جلو. و رقصمون
 از همون اول توجه ها رو جلب کرد. و هم جا تاریک شد و نور سفید بزرگی منو
 بردیا رو همراهی میکرد. بردیا دوباره کنار گوشم گفت:-یه پاتو آروم هل بده
 عقب. دو تادستاشو گرفتم و پاشو تقریبا ۱۸۰ درجه باز کردم و رفتم عقب و آروم
 اومدم بالا و یهو سرمو صاف کردم که با این کار هم هی موهام پخش شد توی
 صورتش. توی این رقص ما داشتیم صحنه های واقعا زیبایی رو در میاوردیم. وقتی
 رقصمون تموم شد هم برامون دست زدن. ازشون تشکر کردیم و رفتیم نشستیم
 سر جامون. بردیا گفت:- شرط میبندم جزو کلیپای پریننده ی یوتویوب میشه.-
 اووووه! از کجا انقد مطمئنی؟! بردیا: قیافه ها شونو ندیدی؟؟ یهو دستاشو حلقه کرد
 تو هم و گرفتم جلوی صورتش و با ناز چندبار پلک زد!! داشت ادای دخترا رو در
 میاورد! بلند خندیدم که ادام ه داد:- والا! ۳ نفر از این آدما هم فیلم آپلود کنن یا برن
 بیننش تموم! چند دقیق های گذشت و من تو فکر حرای بردیا بودم. واقعا حرفاش
 درست بود. خیلی دوست داشتم رقص سالسا رو هم ازش یاد بگیرم و باهاش برقصم.

توی همین فکر بودم که یهو بردیا دستمو کشید و گفت:- پاشو بریم حوصله‌م سر رفت!!-هی!! کجا!!!؟؟ بدون اینکه جوابمو بده نشستیم توی ماشین و با سرعت از تالار دور شدیم. با دیدن چرخ و فلک عظیمش هربازی با خوشحالی دستامو بهم کوبید و گفتم:- آخخ جووون!!

ش هربازی؟! بردیا: دوست داری؟! -آره خیلی... ۳ سالی میشه نیومدم. تصویرهای بابا دوباره اومد توی ذهنم. صداش توی گوشم پیچید "توی این ش هربازیهای کوفتی یه مشت لَش و لوش ریخت که جز چشم چرونی واسه نا محرم کار دیگه ای نمیکنن. لازم نکرده بریم "سرمو تکون دادم و گفتم:- جالا چرا اینجا؟ بردیا: نمیدونم. خیلی دلم میخواست پیام جدیداً دستمو گرفت و دو تایی وارد ش هربازی شدیم. چند دقیقه بیشتر نگذشت بود که یکی یکی جلو اومدن مردم برای عکس و امضا شروع شد. نه تنها از این کار خسته نمیشدم بلکه لذت هم میبرد. هم‌اینجا آرزوی من بود!! پس چرا باید از آرزوم خسته بشم؟ ولی بردیا معلوم بود داره کلافه میشه. یهو به یه جایی پشت هم‌هی جمعیت نگاه کرد و گفت:- هی!! کامران!! هومن! شما اینجا چیکار میکنید!! یهو هم‌سرها به اون سمت چرخید و همون موقع بردیا دست منو گرفت و دبرو که رفتیم!! بدو بدو رفتیم سمت چرخ و فلک و بردیا سریع پولو داد به صاحبش و دو تایی پریدیم توی یه واگن. هر دو نفس نفس میزدیم. واگن تقریباً بالا بود و کم‌کم ترس از ارتفاع داشت میومد سراغم. دستمو گذاشتم روی پای بردیا و آروم خم شدم دیدم تقریباً هم‌هی اون آدم‌ها متفرق شدن. نفس راحتی کشیدم اما با دیدن ارتفاع یه لحظه به خودم لرزیدم و محکم چسبیدم به بردیا. بردیا سفت بازو هامو گرفت و گفت:- چی شدی؟؟ خوبی؟؟ چرا داری

میلرزی؟؟-ه...هیچی فقط یکم از ارتفاع میترسم... همون موقع سکسکه کردم که باعث شد واگن که روی هوا بود تکون بخوره. با وحشت چشنگ زدم به دست بردیا و گفتم:-چی شد؟! دوباره سکسکه کردم و دوباره واگنتکون خورد. با ترس پرسیدم:- وای... چیکار کنم؟؟!! همون موقع واگن توی بالا ترین نقطه ی ممکنه ایستاد. نمیدونم چی بود!! برق رفت؟؟ چی شد؟؟ داشتم به همین چیزافکر میکردم که دیدم بردیا بازو هامو گرفت ه توی دستاش و به چشمام نگاه میکنه. انگار داشت دنبال چیزی میگشت اون تو! نمیدونم توی نگاهم چی دید که لبخند قشنگی زد و یه دستش رو گذاشت پشت کمرم. سرشو آروم پایین اومد. دوباره به چشمام نگاه کرد که سریع بستمشون. اومد پایین تر. نفساش پخش میشد توی صورتم. همون موقع یه سکسکه ی دیگ ه کردم و دوباره واگن تکون خورد. تا خواستم چشمامو باز کنم و یه جا رو بگیرم لباش اومد روی لبام. چند لحظه کوتاه بیحرکت موند و بعدش آروم شروع کرد به بوسیدن. دیگ ه سکسکه نمیکردم. دلم میخواست فقط به اون لحظه فکر کنم...

فقط همون لحظه... حس قشنگی بود. یه بوس ه از طرف بردیا بین زمین و آسمون! وقتی ازم جدا شد روم نمیشد بهش نگاه کنم. سرمو انداختم پایین. روی مو هامو بوسید و صداش توی گوشم پیچید:- دوست دارم! لبخند عمیقی نشست روی لبام. خودمو بیشتر توی بغلش جا دادم و سرمو گذاشتم روی سینه ش. وقتی واگن چرخ و فلک ایستاد به خودمون اومدیم و پیاده شدیم. دوباره تبدیل شدیم به همون هیوا و بردیای قبل اما با یه تفاوت بزرگ. الان یه علاقه و عشق عظیمی بینمون حس میشد! دست همون گرفتم بودیم و راه میرفتیم و میخندیدیم یهو صدای جیغ یه

دختر اومد و به دنبالش یه عالمه آدم حمل هوار به سمتون دویدن... میخواستم وایسم و مثل همیشه با خوش رویی از اینکه طرفدارمونن تشکر کنم اما با دیدن جمعیت گفتم:- یا علی!! ما باید تا صبح جواب اینارو بدیم!! بردیا دستمو محکم تر گرفت و گفت:- وقتی گفتم ۳ بدوووو!! من:

چی؟!؟! - یک، دو، سه! دودید و منم دنبال خودش کشید. دویدن با اون کفشا واقعا سخت بود اما مردم هنوز پیگیرانه دنبال ما بودن!! بردیا یه لحظه ایستاد. یه نگاه به کفشای من کرد و یهو منو مته گوسفند زد زیر بغلش دوباره دوید. جیغ زدم و محکم کمرشو گرفتمو با همون جیغ جیغ گفتم:- بیشوووووررر!! منو بذاررر پایین کمرت درد میگیره احمق!! حالا ملت هر هر میخندیدن به ما دوتا!! دیدم کارمون خیلی زشت ه اما خب خست ه بودیم سخت بود به اون هم ه آدم عزیز که مارو دوست داشتن جواب بدید!! برای اینکه از دلشون دربیارم و فکر نکنن خودمونو میگیریم همونجوری که روی کول بردیا بودم براشون با دستم قلب درست کردم و گفتم:- مارو ببخشید خیلی خست ه ایم!! ولی دوستون داریممم زیاده!! مرسی که هستید! بردیا: چی داری میگی واسه خودت؟! همشون با خنده پشت سرمون ایستادن و واسمون دست تکون دادن!! -هیچی بابا منو بذار زمین از نفس افتادی دیوونه!! دیگه رسیده بودیم به ماشین. آروم کمرمو گرفت و از روی کولش آوردم پایین. در ماشین رو باز کردم و نشستیم. دستمو توی دستش گرفت و لبخندی بهم زد.

وقتی رسیدیم خونه هم استرس داشتیم و هم احساس آرامش میکردم. استرسم بهخاطر این بود که نمیدونستم چه اتفاقی میوفت و از این به بعد باید چطوری رفتار کنم؟ وقتی وارد خونه شدیم بردیا دستمو که توی دستش بود بوسید و گفت:

-مرسی که قبولم کردی...

هیچی نمیتونستم بگم. یعنی نمیدونستم که باید چی بگم. لبخند دستپاچه ای زدم کهگفت:

-برو بخواب دیگه. فردا باید بلند شی تمرین کنی.

-والای راست میگی! مرسی... شب به خیر!

دو قدم رفتم اما...

توی یه لحظه تصمیممو گرفتم و برگشتم روی نوک پا بلند شدم و آرام گونه شو بوسیدم. چشماش گرد شده بود. سریع اومدم عقب و بدو بدو رفتم توی اتاقم و به در تکیه دادم. چقدر امروز روز قشنگی بود. یه لبخند عمیق نشست روی لبم. داشتن کسی که دوستش داری و اینکه بدونی اونم دوست داره حس خیلی خوبییه. یه جورایی مثه خواب میمونه!

با صدای باز شدن در اتاقم از خواب بیدار شدم. خیلی خوبام سبک بود.

ترسیده بودم اما وقتی بردیا توی چهارچوب در ظاهر شد تمام ترسم ریخت.

چشمامو بستم. الکی مثلا من خوابم! دوست داشتم بدونم چیکار میکنه.

آروم لبه ی تخت نشست و دستمو گرفت توی دستش و با دست دیگه اش
 آروم موهامو ناز کرد. به زووور جلوی لبخندمو گرفت بودم. خیلی بد میشه آگه
 بفهمه بیدارم!! خیلی تابلو بازیه!! از آروم گفت:
 -جغل!! وقتی بوسی میکنی وایسا جوابشم بگیر...
 به دنبال این حرفش پیشونیم گرم شد و بعد همون گرما رفت روی دستم.
 بردیا: "خیلی دوست دارم..."
 با صدای بست شدن در ادل زیر چیشمی نگاه کردم بینم کسی نباشه یه
 وقت مچمو بگیره. وقتی مطمئن شدم چشمامو باز کردم و هم لبخندایی که به زور
 کنترلشون میکردم ریختن بیرون! با خوشحالی سعی میکردم بخوابم ولی از شدت
 هیجان نمیتونستم. همیشه هر وقت خوابم نمیرد میرفتم بردیا رو صدا میکردم و
 باهم بازی میکردیم. البت بیشتر موقع ها بیدار بود. رفتم جلوی در اتاقش و آروم یه
 تقه به در زدم. میترسیدم خواب باشه. وقتی دیدم صدایی نیمود آروم لای درو باز
 کردم و سرمو بردم توی اتاق. یهو صداش از پشت سرم اومد:
 -دنبال چی میگردی؟!
 یه متر پردم هوا و سریع چرخیدم سمتش!! لبخند زد و ادا داد:
 -عشق تو رو به روت!!
 (برگرفته از آهنگ آقای خواجه امیری "دنبال چی میگردی؟ عشق تو رو
 بهروت")
 زدم به بازوش و گفم:
 -گمشو!!

بردیا: چی شده؟؟ از این ورا!!؟

-م... چیز... بیدار شدم آب بخورم دیگه خوابم نبرد. میای بازی؟ خندید:

-مته این بچه کوچولوها میمونی. باشه... امشب چی بازی کنیم؟؟

-اسم فامیل... عاشق این بازیما!

بردیا: باشه عزیزم. برو بشین تا من برم کاغذ و خودکار بیارم!

بعد از چند دقیقه برگشت و شروع کردیم به بازی کردن. ۲،۳ ساعت کلی

خندیدیم و بازی کردیم. آخرشم همون جا روی مبل خوبم برد و توی خواب و

بیداری دیدم که بردیا بغلم کرد و برد سمت اتاقم.

بردیا از صبح رفت به بود بیرون و منم به شدت مشغول تمرین بودم. آهنگ از

یه خواننده ی خیلی معروف بود و منم میخواستم رقصم هیچ عیب و ایرادی

نداشت باشه! دوباره آهنگ رو پلی کردم و با خودم زمزمه کردم "این دیگه

آخرین دوره!

دارم میمیرم!!"

دوباره مشغول رقصیدم شدم که یهو در اتاق با شدت باز شد. از ترس جیغ

کوتاهی کشیدم. بردیا با تعجب گفت:

-چیکار داری میکنی!؟

-وا!! چته روانی!؟ مگه نمیبینی؟ دارم تمرین میکنم دیگه. امشب فیلم برداری دارم...

بردیا: خب حالا چرا داری با این آهنگ تمرین میکنی!؟

-باهوش! چون قراره با این برقصم. باورت میشه؟؟ من کنار اینا برقصم؟ توی کلیپ جدیدشون؟ واو معرکه ست!!

صدای داد بردیا میخکوبم کرد:

-هیوا!! تو خری یا خودتو میزنی به خریت؟؟ احمق مگه تو کری؟؟ نمیشوی آهنگو؟؟
تشخیص نمیدی چیطوری باید برقصی؟؟ نمیفهمی معنی آهنگ چیه!! من: هی هی...
میدونم!! معنی آهنگ اصلا جالب نیست! ولی ریتمشو نگاه کن. خیلی خاصه اما به نظرم آشناست!!

-توی خر فکر کردی اونا این رقصتو قبول میکنن؟؟ هیوا اینا مته ما نیستن. این خواننده ی خارجی درست ه که خوشتیپ ه و صدای خوبی داره ولی آدم نیست. اصلا تو حس نکردی ریتم آهنگو؟؟ نفهمیدی باید رقص میل ه انجام بدی؟؟؟ من: چیه؟؟!
میل ه!

-آره میل ه. اون مسعود عوضی هیچی نگفت ه?
من: نه راستش .

-همه اینا به کنار. کوری!! اسم آهنگو ندیدی?
هیچی نگفتم. چقد وقتی عصبانی میشه ترسناکه. از ترس سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم ولی زیر چشمی نگاهش میکردم. دست کرد توی موهاش و پوف عصبی کشید و دوباره گفت:

-اصلا کی به تو گفت ه تو کلیپ خارجی برقصی؟؟ اونم با خواننده داغون و د*ی*و*ثی* مته
اون! اصلا من نمیفهمم مگه...

یه قدم رفتم جلو. یقه لباسشو گرفتم توی مشتم، روی پنجهای پابند شدم و لبام رو گذاشتم روی لباش. چون آگهیکم دیگه اداها میداد اشکم در میومد! چشماش گرد شده بود. زود ازش فاصله گرفتم و سرمو انداختم پایین خواستم بدو بدو از کنارش رد شم که دستمو گرفت و گفت:
-وقتی بوسم میکنی وایسا جوابشم بگیر.

سرشو خم کرد و لباسو گذاشت روی لبام. چشمام بست شد. همونطور که میبوسیدم دستشو انداخت دور کمرم و بلندم کرد. وقتی دوباره گذاشتم روی زمین و صدای بست شدن درو شنیدیم فهمیدم توی اتاقشیم. یه لحظه ترس تمام وجودمو گرفت.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-بردیامن...

پیشونیمو بوسید و گفت:

-هییس... دوست دارم...

انگار فقط همین جمله رو میخواستم بشنوم. سر بردیا دوباره خم شد و لباش

نشست روی لبام...

صبح با احساس درد از خواب بیدار شدم. نشستم روی تخت. با دیدن وضعیت خودم و لباسام روی زمین فهمیدم دیشب چی به چی بوده! وای حالا من چطوری برم جلوی بردیا! خجالت میکشم!

سریع بلند شدم و اولین چیزی که به دستم اومد رو برداشتم تنم کردم.
میخواستم برم حمام اما چون ظعف داشتم تصمیم گرفتم یه چیزی بخورم بعد.
خواستم برم که یهو در اتاق باز شد و بردیا با یه شلوار ورزشی سفید جلوم ظاهر شد.
بالا تنه ش لخت بود و راحت میشد هیکل ورزیده و برنز شده ش رو دید زد! ولی
خب برام عادی بود. اون همیشه تو خونه همینجوری میگشت. یه سینی هم دستش
بود. اومد جلو و گفت:

-سلام عشقم! واسه چی بلند شدی؟؟ بشین حالت بد میشه ها!!

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم:

-خوبم...

بردیا: بشین میگم...

چهارزاند نشستم روی تخت. اومد نشست کنارم و سینی رو گذاشت جلوی
خودم و خودش. توش پر از چیزای خوشمزه بود. توت فرنگی، خامه نیمروی قلب
شکل، شکلات، شیرموز و سالاد میوه. دقیق چیزایی که عاشقشون بودم. با ذوق
داشتم بهشون نگاه میکردم که صداش پیچید تو گوشم:

-بهتری؟

من: اوهوم!!

-بیا هیوا خانووممم بین آقاتون چه کرده برات!!

و یه توت فرنگی برداشت زد نو خامه و گرفت جلوی دهنم. با خنده

خوردمش!

همه چیزو تند تند خودش میداشت توی دهنم. گفتم:

- خودتم بخور!

و لیوان شیرموز رو برداشتم و دادم دستش. با خنده و شیطنت نگام کرد و

گفت:

-آی آی آیییییی!!

زدم تو سرش و گفتم:

-کوفت کثافت!! پیشور بی حیا! اصلا نمیخوام بخوری.

خواستم لبوان رو بیارم پایین که دستمو گرفت و گفت:

-نه دیگه... این شیرموز خوردن داره!

یکم خورد و دوباره بقیه شو به زور کرد تو حلق من. داشتم میترکیدم دیگه.

وقتی تموم شد از جاش بلند شد و گفت:

-مطمئنی خوبی؟

-آره بابا.

وقتی بردیا رفت بیرون منم رفتم توی اتاق خودم و بعد از دوش گرفتن یه

لباس مرتب پوشیدم و موهامو خیس ولو کردم دورم تا خشک بشن. عادت نداشتم با

سشوار خشکشون کنم.

گوشیمو برداشتم و دیدم کلی میس کال و مسیج دارم. همشون هم از طرف

مسعود و کارگردان اون کلیپ خارجیه بود. با استرس رفتم پیش بردیا و گوشیمو

نشونش دادم و گفتم:

-واای بردیا چیکار کنم؟؟

-هیچی. میگیم پیمون شدی!

من: وای مگ الکه آخ ها؟

-آره! نهایتا میگن ما به خاطر تو ضرر کردیم که خب خودم میدم بهشون. فدا سرت چرا عزا
میگیری!!

من: یه لحظه استرس گرفتم. چیکار داری میکنی؟

و به دنبال این حرفم سیگاری روشن کردم. بردیا هم یکی برداشت و جواب

داد:

-هیچی ترانه میگم. ولی این یه تیکه اش جور در نیاد اعصابمو ریخت بهم!

من: بیینم...

کاغذو داد دستم. نوشت ه بود "تو واس ه من تو دنیا بهترینی" ولی مصراع

بعدش ذهنشو درگیر کرده بود... بیت های قبل رو هم خوند م و یهو گفتم:

"- تو واسم فرشت ه ی آسمون و زمینی" یهو بشکنی زد و گفت:

-ایول همینه!! استعداد داری!!

من: شاید یه روزی منم مٹ ه تو ترانه سرا شدم!!

-میشی عشقم! بهتری؟؟

-آره عزیزم خوبم به خدا!! فقط...

یهو پرید سمتم:

بردیا: فقط چی؟

-چت ه؟! میگم فقط حوصلم سر رفت ها!

-ای جان! کجا دوست داری بریم؟

-ام... دوچرخه سواری؟!

-پاشو حاضر شو... بدوآ!!

محکم گونه شو بوسیدم و گفتم:

-عاشقتممم!!

-میدونم!

زود شلوار کوتاه آبی آسمانی و کتونی های گلبهی و تاپ هم رنگ کتونی هامو

پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم و یه کلاه مشکی گذاشتم روی سرم و یه نم

آرایش کردم و پریدم بیرون. بردیا هم که منتظرم بود. گفت:

-به به!! چه خانومی!

من: به به چه آقاییی!!

-خانوم! الان دوچرخه سواری خوب نیست برات. میریم یه جای دیگه!!

big or small, lies are
lies

you're past is somebody else's future

music keeps me alive

never stop smiling

من: اااا بردیا خب من دوچرخه سواری میخوام.

-منم گفتم دوچرخه سواری خوب نیست الان!

من: خوبم به خدا!

-میبرمت یه جای بهتر خره!

من: کجا؟!

-نه دیگه! وقتی رسیدیم میفهمی.

رفتیم سوار ماشین شدیم و بردم سمت یه جایی که شبیه روستاهای باصفای

ایران بود! خدا رو شکر بابا اون موقع با انی چیزا موشکل نداشت و میبردتمون. دیده

بودیم روستا چه شکلیه!

کوله پشتیشو برداشت و پیاده شد. دستمو گرفت و دوتایی رفتیم. یکم جلوتر

یه جای باحالی بود. یه نی زار خوشگل و بزرگ بود. میخواستم بدوم که انگار بردیا

ذهنمو خوند و دستمو محکم گرفت و گفت:

-بده برات بفهم!

من: بردیا خوب به خدا!

-الان داغی نمیفهمی! شب آه و نالت میره هوا!

دوتایی آروم شروع کردیم ب قدم زدن. کل نی زارو که رفتیم رسید به دریا.

آبی آبی. ساحل تمیز و خوشگل. با خوشحالی گفتم:

-وااای چقد اینجا قشنگه!

بردیا: دوشش داری؟

-آره خیلی!

بردیا: بیشتر از من؟!

-گفتم دوش دارم. نگفتم که عاشقشم!!

دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

-تولـهـ نمـک نریـز میخورمتـا!!

سرمو توی سینهش قایم کردم و خندیدم. روی موهامو بوسید و گفت:

-بیا اینجا بشینیم.

من: همینجوری بشینیم روی شن؟!؟

-بشین سوسول بازی در نیار!

خندیدم و نشستم کنارش. یهو در کیفشو باز کرد و یه عالمه خوراکی در آورد.

یه شیشمه مشروب و دو تا لیوانم گذاشت اونجا. منتظر داشتم نگاهش میکردم که یهو

گفت:

-نمیر اونم آوردم!!

و پاکت سیگار و فندکم در آورد.

دوتایی چند ساعت فارغ از همه هی دنیا نشستیم اونجا و خوراکیو مشروب

خوردیم و کلی سیگار کشیدیم.

پیک نیک عاشقانمون با یه آب بازی جانانه به پایان رسید! بردیا مسیر

برگشتنو کولم کرد و تا ماشین برد!

توی ماشین نمیدونم چی شد که خوابم برد! چه روز خوبی!

روزا خوب و عالی یکی یکی میگذشتن و من هر روز بیشتر از روز قبل به بردیا

علاقه مند میشدم. اونم همیشه حواسش بهم بود و همامو داشت. توی این یک ماه

اخیر هیچ مشکلی نداشتیم. با مامانی هم تقریباً دو روز در میون صحبت میکردیم و در جریان کل رابطه بود و از این قضیه راضی به نظر میومدم.

توی اتاق ضبط بودیم با بردیا. چند تا کار دو نفره داشتیم که باید باهم ضبطشون میکردیم. وقتی کارمون اونجا تموم شد باهم رفتیم سر لوکیشن من. فیلمبرداری داشتیم. یه رقص بابا کرم بود با یکی از خواننده های سرشناس و محبوب ایرانی. لوکیشن توی یه هتل لوکس بود. بردیا هم کارگردان کار بود.

رفتیم توی یه اتاق و لباسمو پوشیدم. یه پیراهن تنگ که بالا تنه ی سفید و پایین تنه ی مشکی داشت. و روی کمرم بند میخورد. تنگ بود و قدش تا روی رونم میرسید. توی تنم خوشگل بود. نشستم روی صندلی. یه پسری اومد موهامو فر کرد و بعدش یه خانوم اومد آرایشمو انجام داد. کفشای پاشنه بلند مشکی پام کردم و یه کلاه شاپوی مشکی هم گذاشتم روی سرم و توی آینه ی قدی خودمو برانداز کردم. رنگ های مشکی گرفت بود. خوبی چشم تیل همین بود دیگه!! اما میخواستم پررنگ تر از این باشم برای همینم یه لنز مشکی گرفتم و گذاشتم توی چشمم. حالا درست شد. یه نگاه به نگین خوشگلی که تازه زده بودم گوش های بینیم انداختم. خیلی خوشگل بود دوسش داشتم! اول میخواستم روی لبم بزنم که بردیا نداشت. فقط روی نافم و بینیم زدم.

یه نفر اومد صدام کرد که برم. سیگارمو خاموش کردم و رژ قرمزمو تجدید کردم و رفتم بیرون. چندتا مشروب ریخت بودن برای فیلم برداری. ۲ تاش رو کش رفتم و یکی شو دادم به بردیا و یکیشو خودم رفتم بالا. بردیا نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

-خوشگل! رووو!

خدا رو شکر به لباسمو آرایشتم گیر نمیداد. ولی وای به اون روزی که میدید به پسر بهم دست بزنه یا باهام گرم بگیره!! قاطی میکرد!!

خندیدم به چشمک بهش زدم و رفتم جلوی دوربین. بردیا نشست و با لبخند به صفح‌های مانیتوریش نگاه کرد. به اشاره کرد. همون موقع آهنگ رو پخش کردن و منم با تسلط کامل شروع کردم به رقصیدن. بردیا گفت روی ریتم آهنگ برم سمت دوربین و برقصم. یکم که نزدیک شدم گفت:

-کات. خوب بود. خب بریم سر پارت بعد.

چندتا زنو مرد ریخت توی صحنه و روی مبل نشستن و خواننده رو هم ول کردن اون وسط که لب بزنه و منم باید هی میرقصیدم و وسط اینا راه میرفتم. اون پارتم تموم شد و رفتم سر قسمت بعد که من باید کنار خواننده میرقصیدم. وقتی بردیا علامت داد شروع کردم به رقصیدن. یهو خواننده همون طور که لب میزد دستشو آورد دور کمرم حلق‌کنه که یهو بردیا م‌ث‌پلنگ پرید جلوی دوربینو بین ما دو تا قرار گرفت و رو به اون گفت:

-اوی چیکار میکنی؟ کی به تو گفت دست بزنی بهش؟ فقط قراره کنارت برقص.

اومد جلو و بازوی منو گرفت و به قدم بردم عقب تر و گفت:

-هیوا تو همین جا برقص.

خواننده: چطور تو میتونی دست بزنی من نمیتونم!؟

فقط قصدش شوخی بود. مشخص بود. اما بردیا جدی جواب داد:

-من دوست پسرشم فرق دارم. نمیشهر کی از راه رسید هر کاری خواست بکنه دیگه.
رو به بقیه ادامهداد:

-همبردی سر جاهاتون دوباره میگیریم. ۱، ۲، ۳...
توی ماشین بودیم که بردیا گفت باید بریم آتلیه و چند تا عکس دو نفره بگیریم. با اینکه خستهد بودم اما عاشق این کار بودم. پس قبول کردم و دوتایی رفتیم چندتا عکس فوق العاده گرفتیم و برگشتیم خونه.

شب قبل از اینکه بخوایم گفتم:

-بردیایا؟

-جونم عزیزم؟

-فردا صبح زود بیدار میشی باهم صبحانه درست کنیم؟؟ خیلی کیف میده!

لپمو بوسید و گفت:

-انقدرات هیجان انگیزه؟

سرمو تکون دادم. لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم. حالا بیا بخوایم که خیلی خستهام. خندیدم و مثل هرشب سرمو گذاشتم روی سینه ش و زود به خواب رفتم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و رفتم حمام و دوش گرفتم و یه پیراهن سفید

کوتاه پوشیدم و موهامو خیس باز گذاشتم. رفتم بالای سر بزدیا و روی لبشو بوسیدم

و همونطور که موهاشو ناز میکردم صداش زدم:

-عزیزم؟ بردیایا؟

-هوم؟

-بیدار شو دیگه مگه دیشب به من قول ندادی؟

-هیوا خوابم میادا!

مشت آرومی روی سینه ش کوبیدم:

من: خیلی نامردی. قول داده بودی.

بلند شدم برم که مچمو گرفت و کشید. پرت شدم توی بغلش. آروم لای

چشماشو باز کرد. یهو کامل بازشون کرد و با چشمای گرد گفت:

-تو چقد جذاب شدی توله سگ!!

درحالی که تقلا میکردم از دستش فرار کنم جواب دادم:

-ولم کن بردیا. حوصله ندارم.

-اوووو!! چه زودم جوش میاره! ببخشید خب. بریم؟ خندیدم و گفتم:

-باشه بریم.

رفتم توی آشپزخونه و درحالی که وسایل مورد نیاز پنکک رو میذاشتم روی

میز آهنگی رو زیرلب با خودم میخوندم. آهنگی بود که امروز باید برای ضبطش

میرفتیم. بردیا با بالا تنه ی لخت و موهای خیس اومد توی آشپزخونه و گفت:

-چیکار میکنی زلزله؟

-خب. اول میخوایم پنکک درست کنیم.

-خب چطوری هست این که میگی؟

مشغول توضیح دادن شدم. من میگفتم و اون انجام میداد.

من: خب حالا اینارو بریز توی یه کاسه.

رفتم که برایش از توی کابینت کاس ه بیارم. اون طبق ه ی بالای بالا بود. روی پنج ه ی پا بلند شدم و داشتم به زور پیر پیر میکردم که شاید فرجی بش ه و دستم بهش برس ه. یهو یه دست بزرگ و مردونه دیدم که داره میره سمت کاس ه. برگشتم و بردیا رو دیدم که از پشت بهم چسبیده و داره نگام میکنه. چشمک خوشگلی زد و گفت:

- کوتول ه!

قدم ۱۶۵ اینطورا بود!!

من: آشغال من کجام کوتول ه س؟

- هم ه جات!

- پیشور بی تربیت. بده من کاس ه رو...

برو هاشو بالا انداخت و گفت:

- نمیدم!!

- گفتم بدش به من...

دوباره شروع کردم به پیر پیر! نهایتاً روی نوک پام بلند شدم و تمام اعضای بدنمو کشیدم که شاید بتونم بگیرمش. یهو دست آزادش دور کمرم حلق ه شد و لباس بدون هیچی حرکتی نشست روی لبام. سعی کردم از خودش جداش کنم! چون میدونستم اگ ه ادام ه بده صبحانه مون همینجوری نیم ه کاره میمونه. اما وقتی شروع کرد به بوسیدنم دست از تقلا کردن برداشتم. همیشه ه جلوش کم میاوردم. ناخودآگاه دستم رفت دور گردنش و توی مو هاش. یهو صدای زنگ گوشیش اومد. با نارضایتی ازم جدا شد و گفت:

سامی! بردیا به زور گذاشت بیام و مطمئنن تا برگردم میمیره و زنده میش ه از وقتی از ایران برگشت ه بودیم حتی یک بارم نداشت ه بود تنها برم سر فیلمبرداری. و الان هم طبیعتاً دلش شور میزد! حتماً به چیزی دیده دیگ ه!

توی خوابم نمیدیدم که به روز بشینم کنار سامی و باهاش سیگار بکشم. داشتیم باهم در مورد کار و خودش صحبت میکردیم که صدام کردن. رفتم جلوی دوربین. با علامت کارگردان شروع کردم به رقصیدن. با چند تا لباس مختلیف و توی صحنه های مختلف رقصمو انجام دادم. وقتی کارم تموم شد سامی در حالی که دست میزد اومد سمتم و گفت:

-واو!! کارت عالی بود!!

دستشو آورد جلو که بندازه دور کمرم. سریع ازش فاصل ه گرفتم و گفتم:

-بیخشید من باید برم. دوست پسر من منتظره ه. بای!

سریع رفتم لباسمو عوض کردم و بعد از خداحافظی از هم ه رفتم توی ماشین. مسعود سریع اومد و پولو بهم داد. کلا دوست نداشتم خودم پولو ازشون بگیرم. پولو گرفتم و سریع رفتم سمت استادیو.

پشت در ایستاده بودم و گوش میدادم به حرفای کامی. با عصابانیت داشت

میگفت:

-بریا تو معلوم هست چت ه؟ چرا مث ه همیشه نیستی؟ میدونی این چندمین باره داریم ضبطش میکنیم؟؟ بابا حسه، ریتمه. این دو تا درست نیست.

بردیا: چرا انقدر دیر کرده؟ همیشه یک ساعت بیشتر طول نمیکشید. به ربع دیر کرده.

لبخندی نشست روی لبم. با همون لبخند رفتم تو و بعد از سلام کردن به کامی یکی زدم روی شونه ش و گفتم:

-خست شدی. برو بشین من میرم جات وایمیستم.

قبلا هم از بردیا و هم از کامی یاد گرفت بودم که باید چیکار کنم.

کامی: از پیشش بر میای؟

-آره بابا. بعدشم نیومدم همین جایی دیگه! میای کمکم.

سری تکون داد و اون طرف نشست. بردیا توی اتاق شیش های پشت

میکروفون بود و هنوز منو ندیده بود. رفتم جلوی شیش ها و جای قبلی کامی نشستم و براش دست تکون دادم. لبخندی زد و متقابلاً برام دست تکون داد! گفت:

-چرا دیر کردی؟

-کارم طول کشید... هیش! آماده ای!؟

مثه بچه ها سرشو تکون داد. لبخندی بهش زدم و دستمو از روی دکم های که

صدای منو براش پخش میکرد برداشتم و آهنگ رو پلی کردم. بردیا در حالی که منو

نگاه میکرد شروع کرد به خوندن. قرار بود برای موزیک ویدیوش برقصم. در حالی

که با آهنگ لب میزدم روی به روی شیشیه ایستادم و شروع کردم به رقصیدن. بردیا

هم با یه لبخند خوشگل نگام میکرد!:

من عاشق حرف زدناٲ
 دلم ميريزه با صداٲ
 چشم نخوري با خويياٲ
 جونمو من ميدم برات تا
 هميشه با من بمون
 حسوديشون شه ديگرون
 يه جور خوبي با توام يه
 جور خوب و مهربون
 وای هم چه عاليه وای
 چه حس و حالیه

نگاهتو ندزد ازم ميدوني عشق من کيه؟
 وای هم چه عاليه وای چه حس و
 حالیه

تو آسمونا عزيزم جای منو تو
 خالیه تو فقط دلتو بده به دل من غير من
 قيد هم هر و بزني با نگات منو ميبري تا
 کجا عزيزم عشق مني به خدا وای هم
 چه عاليه وای چه حس و حالیه

نگاهتو ندزد ازم ميدوني عشق من کيه؟
 وای هم چه عاليه وای چه حس و
 حالیه

تو آسمونا عزیزم جای منو تو خالیه
(ناصر زینعلی-عشق من کیه؟)

یه دور دیگ هم همینو خوند و من با تمام وجود قشنگترین رقص ایرانی مو
برای این آهنگ انجام دادم. وقتی آهنگ تموم شد بردیا هدستش رو گذاشت روی
میکروفون و اومد بیرون و محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:
-آخه تو چرا انقد تو دل برویی ها؟! عشق منی تو!!! خیلی دوست دارم هیوا.

خیلی!

خندیدم و سرمو فرو کردم توی گردنش!!

با صدای کامی به خودمون اومدیم و از هم جدا شدیم:

-... بردیا برو بین دوربین توی اتاق هم هنوز روشنه؟! بردیا رفت توی اتاق از اونجا
داد زد:

-آره چطور؟!

کامی: بدو بیارش!!

بردیا دوربین رو آورد و گذاشت روی میز و ضبطشو قطع کرد. کامی هم یه
دوربین رو که وقتی داشتم میرقصیدم پشت سرم بود آورد و گذاشتش کنار دوربینی
که بردیا آورده بود. چشمکی زد و به بردیا گفت:

-موزیک ویدیوی این آهنگت جور شد!!

-چی؟!

-سر ضبط آهنگ خودتو هیوا گفتی دوربینارو روشن کن تا اگ شد همینو تبدیلیش کنم
به موزیک ویدیو یا با موزیک ویدیوی اصلی میکسش کنیم درست؟ بردیا: خب؟

کامی: خب و کوفت!! من یادم رفت دوربینارو خاموش کنم. الان فیلم این
ضبطتو گرفت. از دو تا زاویه ی میختلف. یکیش رو به روی تو و پشت سر هیوا که
داره میرقصه و یکیش هم پشت سر تو و رو به روی هیوا. وای وای وای وای وای این
کلیپ میترکونه!!

من یکی از دوربینارو و بردیا اون یکی رو برداشت و مغول نگاه کردن شدیم.
راست میگفت خیلی تک و خوب بود. خیلی طبیعی و قشنگ شده بود. بردیا نگاهی
به من کرد و دوتایی کف دستمونو به نشونه ی موفقیت زدیم به هم!! به این میگن
خوش شانسی!

روزا یکی یکی گذشتن و روز کنسرت رسید. دیروز رسیده بودیم دوی. هم هی
کارا اوکی بود. بلیطا خیلی خوب فروش رفت. بود و اینجوری که بوش میومد
طرفدارای توپی داشتیم. از صبح با بردیا توی سالن داشتیم تمرین میکردیم. وقتی
قلق هم چیز دستمون اومد و به صحنه عادت کردیم رفتیم هتل یه دوش گرفتیم و
رفتم برای گریم تا آماده بشیم. ۲ ساعت دیگه اجرامون شروع میشد. موهامو یه
مدل خوشگل که تا وسطاش صاف بود و بعد لوله میشد درست کردن. بهم میومد.
رفتم لباسمو انتخاب کنم. بعد از کلی گشتن و نظر پرسیدن از بردیا یه شلوار جین
یخی تنگ که پاچه هاش کوتاه و یه وجب بالاتر از زانوم بود رو با یه تاپ سفید تنگ
پوشیدم. یه پیرهن مردونه ی حریر سفید به چشمم خورد. برداشتم و همینجوری

روی تاپم تنم کردم بدون اینکه دکم هاشو ببندم. با بردیا یه تیکه هایی از اهنگارو رقص هماهنگ تمرین کرده بودیم و منم که کلا باید میرقصیدم. پس به جای کفش پاشنه بلند یه جفت کتونی سفید دی سی پام کردم و یه کپ (کلاه نقاب دار-رپری) سفید هم که روش طرح های شلوغ پلوغ داشت گذاشتم روی سرم. هم چیز اوکی بود. یه سورپرایز هم داشتیم. دیگه کلا میترکوند!! اومدن و گفتن ورود دادیم! یعنی تماشاچیا الان دارن میان داخل سالن! وای کلی هیجان داشتم و همینطور استرس. یه میکروفون وصل کردن به پشت شلوارم. بردیا اومد. اونم یه شلوار مشکی پوشیده بود با یه تی شرت تنگ سفید که روش عکس من بود!! این تی شرتا رو جلوی در میفروختن که روشن عکس من و بردیا بود و همینطور کلاهمونو. مثل اینکه این ایده ی شرکت اسپانسر بود. دیگه چیزی نمونه بود و باید تا ده دقیقه دیگه بردیا میرفت روی صحنه. یهو قبل اومد دستمو گرفت و گفت:

-راستی هیوا بعد از کنسرت مصاحبه داریم!!

-وا! چرا؟

-به هزار و یک دلیل!!

من: یکی شو بگو!

-اولین کنسرت نمونه!

من: دومیش؟!

-ما بعد از اینکه گفتیم دوستیم هیچی توضیحی ندادیم!! مردم هنوز تو کفن که بدونن ما

چطوری آشنا شدیم و تصمیممون واسه آینده چیه!!

بود. یه تیکه از صحنه متحرک بود و مثل آسانسور بالا و پایین میرفت. الان هم اون تیکه پایین بود و من روش ایستاده بودم. قرار بود وقتی نوبت خوندن من شد این قسمت مثل آسانسور بالا بره و من وسط صحنه بین کلی بخار ظاهر شم و بخونم!! اینجوری مردم رو سورپرایز میکردیم! نفس عمیقی کشیدم و استایلمو نگه داشتم. بدریا شروع به خوندن کرد:

-به تو نزدیکم، دل کوچیکم فقط کنار تو آروم ه اگه نباشی، بی تو میمیرم
 دلم دوباره تنها میمونه تورو با دنیا، عوض نمیکنم هر جوری باشی تورو
 میخوام انقده خوبی، که بی تو هیچیم انقده خوبی که بی تو تنهام هم ه
 دنیامی، تو نفس هامی خواب و رویامی تورو میخوام بی تو هر لحظه سرده
 وجودم تو مته معجزه بودی برام

همون موقع صحنه شروع به حرکت کرد و رفت سمت بالا. منم میکروفون رو گرفتم جلوی دهنم و خوندم:

-همه دنیامی، تو نفس هامی خواب و رویامی تورو میخوام بی تو هر لحظه، سرده
 وجودم بردیا: تو مته معجزه بودی برام...

صدای دست و سوت و جیغ مردم بالا رفت برای هم شو بوس فرستادم و مشغول رقصیدن شدم. یکم نفس گرفتم و برگشتم رو به بدریا و خوندم:

-با تو چه خوبه، حس و حال من با تو چه خوبه، حال و هوام
 اگه نباشی، تنها میمونم

وقتی نیستی مته دیوونه هام!!

بردیا: هم ه دنیامی تو نفسامی
 خواب و رویامی تورو میخوام
 بی تو هر لحظه سرده وجودم
 تو مته معجزه بودی برام...

این آهنگ تموم شد و مردم هم ه تشویق میکردن و به هیاهو افتاده بودن. حالا نوبت من بود که باهاشون ارتباط برقرار کنم. بعد از سلام و احوال پرسی و خوش اومدید و تشکرو این داستانا رفتیم سراغ آهنگ بعدی.

من: همینجایی توی قلب من، تورو من احساست میکنم
 انگار جز تو م هم نیست چیزی تو دنیا، خود تو دنیامی
 آره این بار بردیا: حالمون خوبه، کنار همدیگ ه حالا که
 اینجایی، عاشقتم دیگ ه دستتو میگیرم، واس ه تو میمیرم
 تو چشات عشقو میبینم

من: حالمون خوبه، کنار همدیگ ه
 حالا که اینجایی، عاشقتم دیگ ه

(رفتم جلوی بردیا و دستشو گرفتم توی دستم و ادام ه
 دادم) دستتو میگیرم، واس ه تو میمیرم تو چشات
 عشقو میبینم

بردیا پشت دستمو محکم بوسید که صای جیغ طرفدارا بیشتر شد! چقد این
 صداها بهم انرژی میدادن!!

بردیا: با تو من روی ابرام، وقتی که باشی همرام
جز تو از دنیا چیزی نمیخوام...

من: با تو من روی ابرام، وقتی که باشی همرام
جز تو از دنیا چیزی نمیخوام...

بردیا: حس عجیبی به چشمت دارم
این باعث میشه که تنهات نذارم تا
تو دنیا با تو میمونم واسه احساسم به
تو مدیونم

من: آرزوم اینه، هر جا که هستی
حتی وقتی که تو چشمتو بست
تو خواب و رویا من پیشت باشم
آرزوم اینه عاشقت باشم.

دست همو گرفتیم و باهم خوندیم:
- حال ما خوبه، کنار همدیگه
حالا که اینجایی عاشقتم دیگه
دستتو میگیرم، واسه تو میمیرم
تو چشات عشقو میبینم.

این آهنگ با صدای جیغ و سوت و دستای جمعیت به پایان رسید. چندتا آهنگ
دیگه رو هم خوندم و بعد بردیا آهنگای تکی شو میخوند و من روی صحنه
میرقصیدم!

چشماش گرد شده بود! کشیدمش سمت خودم و لبامو بردم نزدیک لباش.
توچشماش زل زدم و گفتم:

-مگ ه نه؟

نگاهش از روی چشمام سر خورد و رفت روی لبام... سرش داشت نزدیک
میشد. حالا وقتش ه!!

شیر آب سرد رو باز کردم روی جفتمون! خودمو سریع کشیدم کنار اما بردیا
هنگ بود و تند تند دنبال شیر آب میگشت و فحش میداد!! وقتی موفق شد و آبو
بست برگشت با خشم نگام کرد!!

خودمو مظلوم کردم و گفتم:

-خب دستم خورد!!

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-برو بیرون تا زود پیام بریم!

متقابلا لبخند بدجنسی زد و گفت:

-نه دیگ ه... تنهایی که حال نمیده!!

اومد جلو و پرده ی جلوی وان رو کشید...

از حمام اومده بودیم بیرون و من داشتم جلوی آینه آرایش میکردم و بردیا
منتظر بود تا موهاشو خشک کنم!! یه تاپ لیمویی و شلوارک جین یخی تنم بود و
موهامو ولو کرده بودم دورم. وقتی کارم تموم شد به بردیا که داشت نگام میکرد
اشاره کردم که بیاد بشینه.

مواشو خشک کردم و دو تا کلاه گذاشتم روی سرمون که نشناسمون و

دوتایی زدیم بیرون. گفتم:

-خب حالا کجا میریم؟

-میف همی.

دستم گرفت و پیاده کلی چرخ زدیم و بعدشم رفتیم لب ساحل. کلی عکس

گرفتیم و مسخره بازی در آوردیم. یهو بردیا به یه جا خیره شد و گفت:

-همینجا وایسا الان میام.

رفت و با دوتا تفنگ آب پاش بزرگ برگشت.

من: نه!!!

بردیا: چرا اتفاقا!!!

یکی شو پرت کرد سمتم و همین که گرفتمش شروع کرد به آب پاشیدن. منم

فقط در میرفتم و میخندیدم!! یهو چشمم افتاد به تفنگ توی دستم... چرا من خیسش

نمیکردم؟؟ با این فکر دست از دویدن برداشتم و برگشتم سمتش و تا جا داشت

همو خیس کردیم!! هی میرفتم از توی دریا پرش میکردیم و هی همو خیس

میکردیم!! دیگ هرما موش آب کشیده شده بودیم!! بردیا با خستگی خودشو ولو

کرد روی ماسهها و گفت:

-وااای چه حالی داد!!

کنارش دراز کشیدم و گفتم:

بله!! حالا چه جوری میخواید تشریف ببرید هتل با این سر و وضع؟ بدون ماشین؟

-اووو! ۲ دقیق ۵ بشین زیر آفتاب خشک میشی!

کلی زیر آفتاب عشقولانه در کردیم و بردیا دوباره رفت و این دفع ۵ با یه توپ والیبال برگشت و دوتایی شروع کردیم به بازی کردن. چیزی نگذشت ۵ بود که چند نفر دیگ ۵ هم بهمون ملحق شدن و تصمیم گرفتیم یه تیم تشکیل بدیم. کلاهمو در آوردیم و پرت کردم اون طرف که یهو یه دختره از توی تیم بردیا اینا جیغ کشید و اومد سمتم. لبخندی بهش زدم و بردیا هم امد کنارم و کلاهشو در آورد. کلی آدم ریخت دورمون و با هامون عکس گرفتن. باهاشون کلی صمیمی شدیم و بازی رو شروع کردیم. تیم ما برد و کلی رقصیدیم!! کلا ردیم دیگ ۵!!

شب بود که فول انرژی برگشتیم هتل و بعد از یه شب دو نفره ی فوق العاده (!) خوابیدیم! واقعا خوش تر از خودمون ندیده بودم!!!

توی هواپیما بودیم و داشتیم برمیگشتیم. همش دلم آشوب بود!!

بردیا: هیوا خوبی؟ تو چی شدی یهو؟

- نمیدونم بابا من ترس از پرواز نداشتم!

چشمک زد و گفت:

-اثرات مزدوج شدن دیگ ۵!!

بردیا هندزفری و ام پی تری شو درآورد و آهنگای خودمون رو پلی کرد و

گذاشت توی گوشم. سرمو تکیه داد به شونه شو دستمو گرفت و گفت:

-بخواب... زود میرسیم.

لبخندی زدم و با آرامش به خواب رفتم.

یک ماه از سفرمون گذشت و بردیا به شدت سرش شلوغ بود. ولی بازم همیشه وقت زیادی رو برای با من بودن میذاشت و همیشه حتی اگه خست بود به روم لبخند میزد. منم که توی رقص توی اوج بودم و پیشنهاد های خیلی زیادی بهم میشد. حتی یه گروه سه نفره با دو تا دختر دیگه تشکیل داده بودم که برای رقص های گروهی هم آمادگی داشت باشم.

سه چهار روزی بود که حالت هوع های عجیبی داشتم. از این حالتا نداشتم که بگم یه مسمومیت ساده ست. احمق نبودم. پس اولین چیزی که به ذهنم رسید بارداری بود. فردا وقت آزمایش گرفت و بودم چون به جواب مثبت بیبی چک اطمینان نداشتم. صبحش با کلی استرس از خواب پاشدم و وقتی بردیا رفت منم سریع از خونخارج شدم و رفتم آزمایشگاه. یه پولی بهشون دادم و قرار شد آزمایشمو تا یک ساعت دیگه آماده کنن. اون یک ساعت رفتم توی یه کافی شاپ نشستم و صبحانه خوردم.

برای اینکه فقط کی از استرس و دلشوره ای که داشتم کم بشه و نشد. اون یک ساعت به هر بدبختی که بود تموم شد و رفتم سراغ آزمایشگاه... و وقتی دختر جوونی با لبخند بهم برگه داد و بارداری مو مثبت اعلام کرد دنیا رو سرم خراب شد... من اصلا آمادگی بچه دار شدن رو توی این شرایط و سن نداشتم. من فقط ۲۱ سالم بود! توی اوج ش هرت بودم. به بزرگ ترین آرزوم رسیده بودم... هیکلم، زندگیم، کارم، موقعیتم، ش هرتم... همش خراب بشه به خاطر یه بچه؟؟؟؟ نه.... هرگز نمیذارم این اتفاق بیوفته... صدای بردیا توی سرم پیچید:

- وای هیوا بچه ها خیلی گوگولی ان!! فکرشو بکن... یه موجودی که از وجود خودت و کسی که دوشش داری. چقد شیرین و دوست داشتنیه!

حسی که توی تک تک کلماتش بود داد میزد که عاشق بچه ست... مخصوصا اگ بچه ی خودش باش... وای نه... من اینجوری توج بگردیا رو هم از دست میدم. یعنی بردیا نصفش مال من میش و نصفش مال این لعنتی؟؟ امکان نداره. بردیا همش مال منه. فقط مال منه... با هیچ احدی شریکش نمیشم. حالا میخواد بچه م باش یا هر خر دیگ های...

از همون دختر آدرس یه دکتر زنان خیلی خوب رو گرفتم و مستقیم رفتم پیشش.

من: دکتر منو خیلی ها میشناسن. من نمیخوام این خبر به جایی درز کنه. واسه من خیلی بد میشه. هرچقد بخواید بهتون میدم ولی خواهش میکنم این موضوع بین خودمون بمونه.

لبخندی زد: عزیزم دکتر محرم آدما هستن. میتونی به من اعتماد کنی هیوا.

آزمایش دادی؟

- بله.

و برگ های آزمایشمو گذاشتم روی میزش.

با استرس با انگشتم بازی میکردم.

دکتر: تقریبا یک ماهت. خب توی این زمان تو زیاد اذیت نمیشی. شانس

آوردی که زود فهمیدی. کی میتونی بیای؟ - نمیدونم. هرچی زودتر بهتر...

دکتر: فردا صبح خوبه؟

- خوبه...

از مطب که اومدم بیرون از نگرانی و استرس فردا داشتم میمردم. توی کاری که میخواستم بکنم شک و تردیدی نداشتم. نگران دردش بودم و اینکه اگه بردیا بفهمه... البتّه اون هیچوقت نمیفهمید.

زود برگشتم به خونه و آماده شدم برای رفتن. فیلم برداری م‌همی داشتم. برگه‌ها یا آزمایش رو توی کمد لباسام گذاشتم و رفتم از خونه بیرون.

صبح شده بود و من توی رخت خواب خودمو به خواب زدم تا بردیا بره. وقتی از رفتنش مطمئن شدم بلند شدم و پرواز کردم سمت مطب.

به خودم اومدم دیدم روی تخت خوابیدم و پاهامو روی دو تا جای پا که بالا بود گذاشتم بودم. داشتم سکت‌ها میکردم از ترس. همش از دکتر میپرسیدم که درد داره یا نه.

و اونم سعی میکرد با چرت و پرت گفتن ذهنمو از این موضوع منحرف کنه. وقتی کارشو شروع کرد داشتم به گه‌خوردن میوفتادم. محکم زیر دلمو فشار میدادن و من با فرو کردن ناخنم توی گوشت دستم از داد زدن جلوگیری میکردم.

درد بیشتر و بیشتر میشد تا جایی که دیگه تحمل نکردم وجیغ زدم:

-مامان...

دکتر با دستکش‌های خونی اومد بالای سرم و گفت:

-تموم شد دختر. پاشو... گریه نکن....

و رفت. دستامو گذاشتم روی صورتم و از ته دل زار زدم. نه به خاطر پشیمونی. به خاطر دردی که هنوزم توی وجودم بود. کمکم کردن لباسامو پوشم و رفتم بیرون. وقتی رسیدم خونه در کمال تعجب بردیا خونه بود. اومد جلوی در و رو به روم ایستاد. خیلی جدی بود. یه کاغذو گرفت جلوی صورتم و گفت:

-چرا به من نگفتی؟؟

با بهت به برگ های آزمایشم خیره شدم... با من من و بغض گفتم:

-بردیا... من ... من...

زیر دلم تیر کشد و اشکام ریخت توی صورتم.

یهو منو کشید توی بغلش و به خاطر تکون ناگهانیم قشنگ گرمی خون و

حس کردم... بردیا روی موهامو بوسید و گفت:

-گریه نداره که مامان کوچولو. اشکالی نداره... بینمت...

عذاب وجدان گرفتم. کاش بهش میگفتم. اونم مسلما قبول میکرد که این

موجود نباید به این دنیا بیاد. بردیا عاشق منه. حتما قبول میکرد... از بغلش اومدم

بیرون و رفتم سمت اتاقم و گفتم:

-حالم خوب نیست...

صدای گرفت هوش اومد:

-هی... هیوا... این... این چیه روی شلوارت؟؟

برگشتم و با دیدن خون قرمز روی شلوار سفیدم خشک شدم.

فریاد زد:

-هیوا تو چه غلطی کردی؟؟

منم داد زدم: بریــا داد نزن... الان آمادگیشو نداشتم...

-تو غلط کردی که آمادگیشو نداشتی... به چه حقی تنهایی تصمیم گرفتی؟؟؟ مگ این فقط بچه ی تو بود؟؟ مگ تنهایی به وجودش آورده بودی که تنهایی برای از بین بردنش تصمیم گرفتی؟؟؟

من: باورم نمیشد به خاطر یه موضوع به این کوچیکی داری اینجوری میکنی.

بچه؟؟ اون فقط یه لخت شد...

چیز محکمی که خورد توی صورتم نداشت جمل شد مو تموم کنم و پرت شدم روی زمین و فقط صدای بردیا پیچید توی گوشم:

-تو یه قاتلی هیوا... اصلا فکر نمیکردم هچین آدمی باشی.... بچه ی خودتو کشی؟؟؟ به توام میگن آدم؟؟؟ تو اصلا احساس داری؟؟ گفت شد بودم ظاهره هیواس به دررررررک... ولی حوا رو توی وجودت نکش. نگفت شد بودم؟؟

آخرین تصویر چشمای خیس بردیا بود و نگاه عصبیش. فقط لباسو میدیدم که تکون میخورد ولی صداشو نمیشنیدم... چشمام بست شد و دیگ هیچی نفهمیدم. چشمامو به سختی باز کردم. نور زیاد چشممو زد. خواستم دستمو بگیرم جلوی چشمم که با سوزش شدیدی متوقفش کردم. دور و برم رو نگاه کردم شاید یه آشنایی چیزی ببینم! تازه محیط بیمارستان رو تشخیص دادم و با دیدن سرم توی دستم هم هیچی یادم اومد... بردیا، حرفاش، لکه ی خون، بچه...

همون لحظه در باز شد و یه دختر جوون با موهای بلوند وارد اتاق شد و با لبخند گفت:

-هیوا به هوش اومدی؟ حالت بهتره؟

اشک توی چشمام جمع شد ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-بله خوبم...

-استراحت کن که وقتی سرمت تموم شد باید با هممون عکس بگیریم...

خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم:

-اینکه من اینجام....

-نگران نباش. اینجا بیمارستان خصوصیه و کسی از این ماجرا خبر دار نمیشه...

-مرسی. فقط... کسی همراه من نبود؟

-نه... چطور؟

-هیچی. مرسی

لبخند دیگه ای زد و رفت بیرون. یعنی واقعا بردیا اینجا نبوده؟ الانم نیست؟

وقتی سرم تموم شد با یه لبخند مصنوعی با چند نفر از پرسنل عکس گرفتم و

خواستم برام یه تاکسی بگیرن. مستقیم رفتم خونه و با کلید درو باز کردم و همونطور

که وارد خونه میشدم صداش زدم:

-بردیا؟؟؟ بریا؟؟؟

جواب نداد. کل خونه رو گشتم ولی نبود. گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم.

اما وقتی فهمیدم خاموشه دنیا رو سرم خراب شد... یعنی واقعا رفت؟؟ بردیای

من...

کسی که چشمش هیچکسو به جز من نمیدید... یعنی واقعا رفت؟ باورم نمیشد...
 بغضم شکست و همونجا چهار زانو نشستم روی زمین و از ته دل زار زدم. به
 خودم و بردیا و اون بچه بد و بیراه میگفتم و گریه میکردم. گریه هام که تموم شد
 نشتم و سیگارمو روشن کردم. الان اگه بردیا اینجا بود بهم غر میزد. بلند شدم از
 توی یخچال شیش هی مشروب رو آوردم بیرون و مشغول شدم. انقدر مشروب
 خوردم و سیگار کشیدم و آهنگای بردیا رو گوش دادم که هیچی حالیم نبود. فقط
 صدای بردیا بود و گریه. دیگه چشمام تاری میدید. از بین پلکم خودمو دیدم که روی
 کاناپه لم دادم و یه آب نبات چوبی توی دهنم ه و دارم متن آهنگ جدیدمون رو
 میخونم....

بیشتر گریه میگیره...

بردیا میاد.

لبخند میزنم.

آب نباتو از تو دهنم دی میاره و میذاره تو دهن خودش و میگه:

-بینم این چی داره اینجوری با اشتیاق میخوری؟ قیافه مو کج و کوله میکنم و میگم:

!!!یییی کثافت دهنی بوووود چندش!!

اخم ریزی کرد و گفت:

-آدم با عشقش که این حرفا رو نداره...

من: خیلی هم داره...

؟؟؟-

من: بله...ه...

دستمو کشیدو بلندم کرد و لباسو گذاشت روی لبام...
 بوس ه هاشو یادم نمیره...
 آروم زمزم ه کردم:

-بردیایا...

بلندتر

- بردیایا...

بلندتر

-بردیایا...

صدامو نمیشنده؟؟ بلندتر

-بریایا...

صدام میلرزید... به درک. بلند تر

-بردیایا

بغضم دوباره شکست:

-بردیایا تورور خدااااا برگرد... بردیایا بهت احتیاج دارم... دلمممم برات تنگشده احمق.

بردیایا

زیر دلم تیر میکشید. تا بردیایا نیاد خوب نمیشم...

انقدر گریه کردم که همونجا روی کاناپ ه خوابم برد.

صبح تا چشمامو باز کردم هم ه چیز یادم اومد. بلند شدم و دوباره کل خونه رو

گشتم. شاید برگشت ه باش ه ولی نبود...

سرم و دلم به شدت درد میکرد. چندتا قرص مسکن خوردم و رفتم توی حمام. با یه دوش آب گرم کمی حالم بهتر شد. لباسامو پوشیدم و لم دادم روی تخت. گوشیم زنگ خورد. پردیم روش. با دیدن اسم مسعود پنجر شدم.

مسعود: کجایی تو دختر؟؟ باید بیای واسه تمرین آهنگت. اگه بشه همین امروز ضبطش کنیم عالی میشه.

یه آهنگ تکی داشتیم که میخواستیم واسه بردیا بخونم و سورپرایزش کنم. اول خواستم نرم ولی دیدم اگه بمونم خونه با این جنبه ی پایینم یه کاری دست خودم میدم.

برای همینم قبول کردم و یه لیوا آب جوش خوردم تا صدام باز بشه و سوئیچ ماشینمو برداشتم و رفتم سمت استدیو. شاید کامی از بردیا خبر داشت باشه. توی ماشین چندتا تمرینای دیافراگ انجام دادم که صدام باز بشه و خش نداشت باشه. کامی دعوا میکرد.

وقتی رسیدم بدو رفتم تو و قبل از هر چیزی به کامی گفتم:

-کامی؟؟ از بردیا خبر نداری؟

-نه. مگه خونه نیست؟؟

-واقعا نمیدونی کجاست؟

-نه... چیزی شده؟

با ناامیدی سری تکون دادم و بعد از جواب دادن به احوالپرسی های مسعود رفتم توی اون اتاق شیش های و پشت میکروفون ایستادم و هدست رو گذاشتم روی

گوشم. بردیا رو میدیدم که کنارم ایستاده و با لبخند نگام میکنه. دوباره بغض کردم. با دست به کامی علامت دادم که آماده ام و لحظه ای بعد آهنگ توی گوشام پیچید و منم شروع کردم:

-دنیا مال ما نیست وقتی دستامون جداست عشقی تو چشات نیست ولی بازم
آشناس

میخوام اون صدای گرم تو تو
گوشم باش حتی اگه عشق
بین ما نیست ...

خیال نبودنت منو میکش

تموم رویاهامو سمت

میکش کنار قلب تو آرومم

همیش تموم شب روزای من

باش

...

(دنیا مال ما نیست - شری ام)

چندبار دیگ هم خودم و در نهایت کامی گفت:

-خوبه ولی چرا صدات انقد گرفت؟

-ولش کن م هم نیبست. به خاطر سیگاره.

-نکش خوب... در هر صورت. صدات گرفت ولی حسست عالییه. چیکار میکنی؟

یه جرقه ای تو ذهنم زده شد. بردیا حتما اینو میبینه... شاید برگرده یا یه خبری ازش بشه. سریع گفتم:

-همینو اوکی کن. فقط زود جمع و جورش کن. راستی یه کارگردان خوب هم پیدا کن میخوام کلیپ بدم بیرون.

کامی با تعجب پرسید:

-تنهایی؟؟ پس بردیا...

-کاری رو که بهت میگم بکن.

به مسعود گفتم باهاش حساب کنه و خودم رفتم سمت خونه. توی راه زنگ زدم به بچه های گروه رقصم و ازشون خواستم تا یک ساعت دیگه اونجا باشن تا برای کلیپم تمرین کنیم.

تا اونا برسن یه دستی به سرو روی خونه کشیدم و یه لباس مناسب پوشیدم و وایسادم روی رقص کار کردن. وقتی کامل حرکتارو در آوردم و نوشتم چند دقیقه بعدش بچه ها اومدن. رفتیم تو اتاق رقص و آهنگ رو پلی کردم. دونه دونه حرکت ها رو کار کردیم و بعد با آهنگ میکسشون کردیم. چون بچه ها حرف های بودن کارمون خیلی جلو می افتاد.

۴ روز برای من مثل ۴ سال گذشت. دیروز آهنگ رو توی سایت های مختلف به اشتراک گذاشتیم بودیم و امروز وقت فیلم برداری داشتیم. با بچه ها ایستادیم و اول یه دور با آهنگ رقصمون رو اجرا کردیم و بعدش رفتم لباسمو عوض کردم و با

کل آهنگ لب زدم. بعد دوباره لباسمو آرایشتم تغییر کرد و یه دور دیگه لب زدم. بعدشم به هم خسته نباشید گفتم و رفتم خونه.

با مامانی هم حرف میزدم ولی چیزی از خودم و بردیا نگفت بودم. چون نمیدونستم عکس العملش چیه.

۳ روز دیگه هم گذشت بود و همچنان هیچ خبری از بردیا نبود. گوشیش هم خاموش بود. به پیجش توی اینستاگرام هم سر زده بودم. هیچ خبری نبود. یعنی کجاست؟ چیکار داره میکنه؟ حالش خوبه؟ غذا خورده؟ کجا میخوابه؟

تموم این فکرا مغزمو هر روز میخورد... ولی هیچ کاری از دستم بر نمیومد. دلم براش تنگ شده بود و حتی نمودونستم کجاست... از تمام دوستاش سراغشو گرفت بودم ولی هیچکس نمودونست کجاست.

تا اینکه اون روز بالاخره بعد از ۸ روز پیداش کردم...

توی ماشینم بودم و داشتم میرفتم پیش یکی از دوستای مشترکمون که سراغشو بگیرم که گوشیم زنگ خورد. یه شماره ی ناشناس. جواب داد:

-بله؟

صدای یه زن بود:

-الو؟ خانم هیوا؟

-بله...

-شما آقای بردیا رادین رو میشناسید؟

-بر... بردیا؟؟ بله بله چیزی شده؟؟ شما؟؟

-من از بیمارستان... تماس میگیرم. ایشون تصادف کردن و متاسفانه...
بقیه ی حرفاشو نمیشنیدم. دنیا داشت روی سرم خراب میشد... نمیدونستم باید
چیکار کنم فقط گفتم:

-الان میام...

سریع دور زدم و رفتم سمت بیمارستان و به یکم پرس و جو پیداش کردم. بدو
بدو رفتم تو و با گریه گفتم:

-خانم.. بردیا... بردیا رادین کجاست؟؟

-اتاق ۲۰۳ طبق ۵ی دوم.

سریع از پله ها بالا رفتم و در اتاقشو باز کردم و رفتم تو. آرام خوابیده بود...
چشمش بست بود و یه ماسک اکسیژن روی صورتش و سرم به دستش. با دیدنش
بعد از ۸ روز داشتم از خوشحالی بال در میاوردم ولی انیحا... روی تخت بیمارستان؟
نمیدونستم باید بخندم یا گریه کنم. یه خانومی اومد به زور بردم بیرون و گفت:

-الان وقت ملاقات نیست.

با گریه گفتم:

-خانم تورو خدا... بگو که حالش خوبه. هیچی نمیخوام فقط بگو که خوبه...

خانم دستشو گذاشت روی صورتم و گفت:

-معلوم ه که خوبه. هیوا گریه میکنی زشت میشیااا. بردیا خوبه نگران نباش...

-فقط نمیخوام این ماجرا جایی درز پیدا کنه.

-خیالت راحت باش ه. ما تا جایی که بتونیم این موضوع رو مخفی نگ ه میداریم.

-میذاری بینمش؟

-آخ... الان وقت ملاقات نیست.

-خب بردیا که همراه نداره. من میشم همراهش خوبه؟

-آخ...!

-خواهش میکنم بذار پیشش بمونم. ۹ روزه ندیدمش دارم دیوونه میشم... تورو خدا...!

-باش... عزیزم... فقط مراقبش باش. پاش تو گچه. اگرم چیزی شد زنگ بالای تخت رو فشار بده.

سرمو تکون دادم و وارد اتاق شدم و آورم کنارش نشستم. نمیتونستم حتی یه لحظه هم چشم ازش بردارم. به زور پلک میزدم. انقدر دلم براش تنگ شده بود که حد نداشت. آروم روی دستشو بوسیدم و با انگشتم موهاشو نوازش کردم. همیشه... عاشق این کار بود. چند لحظه گذشت... بود که پلکش تکون خورد. اخم کرد... آروم چشماشو باز کرد که نور خورد توی چشماش و دوباره بستشون.

خواست دستشو بیره سمت چشماش که با یه دستم دستشو نگ... داشتم و دست دیگ... مو گرفتم جلوی چشماش که نور نخوره بهشون. آروم گفتم:

-عشقم سرم به دستت... تکونش نده...

چشماشو باز کرد. با دیدن چماش برق زد و با اون یکی دستش ماسکشو برداشت و گفت:

-هیوا؟؟ خودتی؟

با شونه ام اشکامو پاک کردم و گفتم:

-آره عزیزم. خودمم.

دستم که روی چشمش بود برداشت و گذاشت روی لبش. باورم نمیشد که

الان دستاش توی دستام ه.

با بغض زمزم ه کردم:

-خوبی؟

سرشو تکون داد و گفت:

-تشنه ام ه...

-الان میرم برات آب میارم... خب؟؟ زود میام.

بدو بدو رفتم بیورن و به پرستار گفتم:

-آب میخواد. میتونه بخوره؟

-آره عزیزم ولی خیلی نده بهش.

-باش ه.

بدو رفتم توی اتاق که دیدم دوباره خوابیده... ترسیدم و زود به پرستارش گفتم

که گفت طبیع ه و به خاطر داروهاییه که به سرمش زدن. دوباره نشستم کنارش و

دستشو گرفتم توی دستام. دیشب نخوابیده بودم و الان به زور سرپا بودم. سرمو

گذاشتم روی دستش که توی دستم بود و خیلی زود خوابم برد.

با کشیدن ناگهانی چیزی از زیر سرم از خواب پریدم. بردیا رو دیدم که با

اخم داره نگاه میکنه. زود بلند شدم و گفتم:

-بیدار شدی؟؟ خوبی؟؟

با لحن فوق العاده سردی گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

نمیدونستم چی باید بگم... یعنی اون موقع هیچی یادش نبود؟؟ یا فکر میکرد

خواب میبینه؟

بردیا: برو بیرون...

اهمیتی ندادم و یه لیوان آب ریختم و بردم گرفتم جلوش.

من: اینو بخور.

-کری؟؟ گفتم برو بیرون.

-بردیا...

بردیا: زهرمار...

بغضم شکست و با گریه گفتم:

-چرا اینجوری میکنی؟؟ با عصبانیت گفتم:

-چرا اینجوری میکنم؟؟ هر غلطی خواستی کردی حتی نظر منم نپرسیدی بعد میگي چرا اینجوری میکنی؟؟؟ تو میدونستی من عاشق بچه ام نمیدونستی؟ انقدر از من بدت میاد که حتی حاضر نبودى...

نفس عمیقی کشید و ادا داد:

-چیه؟ نکنه الان توقع داری پیام بغلت کنم بگم گریه نکن اشکال نداره؟؟؟ هها!

واسه من آهنگ میدی بیرون؟؟ مثلا میخوای بگم حالت خیلی خوبه وعین خیالتم

نیست؟؟؟ حالم ازت بهم میخوره هیوا. از دخترای آشغالی مثل تو متنفرم. گمشو

بیرون...

راست میگفت. حق داره... با گریه لبمو گاز گرفتم و گفتم:

-هیس بردیا... داد نزن.

-اگه میخوای داد نزنم برو بیرون. نمیخوام بینمت.

دستشو گرفتم. دستشو کشید و گفت:

-به من دست نزن... گفتمم برو برو بیرون میفهمی؟؟ آه گرفتم سمتشو گفتم:

-اینو بخور میرم...

آه گرفتم و یه نفس سر کشید و منتظر نگام کرد. همون برو گمشوی خودمونه

دیگه.

من: مواظب خودت باش...

پشتمو کردم بهش و با حق و به دو از بیمارستان رفتم بیرون و سوار ماشین

شدم. تا میتونستم گریه کردم... هنوز صداش توی گوشم میپیچید:

"ازت متنفر" "تو یه آشغالی" "حالم ازت به هم میخوره"

خوب که خالی شدم رفتم سمت خونه. دیگه چیکار میکردم؟؟ هیچ کاری از

دستم بر نیومد.

مثه یه مرده ی متحرک شده بودم. فقط راه میرفتم، کمی غذا میخوردم و

میخواویدم. نه دل و دماغ خوندن داشتم و نه میرقصیدم. دلم بردیا رو میخواست.

اصلا فکر نمیکردم اقدر دوشش داشت باشم. یعنی واقعا باورم شده بود که من

هیوام! یه دختر سرد و مغرور و پولدار و مشهور که هیچ چیز به جز خودش و

کارش براش اهمیت نداشت. انگار یادم رفت ه بود که من حوایی هستم که به خاطر

رقصیدن از پدرش کتک خورد. حوایی که صاف و ساده بود و اسم عشق و عاشقی میومد گونه هاش رنگ میگرفت. حوایی که توی یه خانواده ی معمولی با عقاید خشک و مذهبی بزرگ شده بود. اما حالا... وقتی بردیا رفت ف همیدم. ف همیدم که حوا عشقو تجربه کرده ولی هیوا با غرورش و کار احمقانه ش عشقشو از ش گرفت. بی حوصله داشتم کانالارو بالا و پایین میکردم که با دیدن کلیپمون که توی یه شبکه پخش میشد دستم شل شد. به خودم و بردیا نگاه میکردم. به خنده های از ته دلم.

لپ تاپو آوردم و دونه به دونه ی آهنگامونو گوش دادم، کلیپامونو دیدم. حتی فیلم تنها کنسرت مشترکمون ک چقدر عالی بود. نگاهمون به هم، وقتی دستای همو میگرفتیم... هم ه و هم ه پر از عشق بود و الان نبودنش خیلی اذیتم میکرد. اشکی که روی گونه م غلتیدو با انگشت گرفتم و زمزم ه کردم:

-بردیا... نمیذارم اینجوری تموم ش ه.

صدای یهوایی و بلند تلوزیون از جا پروندم. صدای گوینده پر انرژی بود:
-بیست و دوم دسامبر کنسرت با شکوه آنتالیا... با حضور پر افتخار بردیا رادین...
یه تیکه از کلیپش پخش شد...

اسم چندتا خواننده ی دیگ ه هم گفت و در آخر شماره ی تماس و خوند. یه نگاه به صفحه ی لپ تاپ و عکس بردیا انداختم و یه نگاه به شماره و سریع یادداشتش کردم.

پس بالاخره بردیا تصمیم گرفت شروع کنه.

یه حس خوبی بعد از مدت ها توی توی وجودم احساس میکردم. فکر دوباره بودن با بردیا هم هیجان زده م میکرد. سریع زنگ زدم به کامی.

کامی: جانم؟

-سلام کامی خوبی؟؟ توام خبر کنسرت آنتالیا رو شنیدی؟

کامی: آره، راستش بردیا بهم زنگ زد و گفت برای گیتار زدن برم. چطور؟

- کامی من یه فکر دارم. این دیگه آخرین کاریه که میتونم بکنم. کمک میکنی؟

کامی: من واسه دوباره باهم بودنتون هرکاری میکنم. این از حال و روز تو، بردیا هم که از تو بدتر.

از من بدتر؟ پس یعنی هنوزم دوسم داره.

-الان کجایی؟

کامی: کجا میخواستی باشم؟

-باش من میا اونجا الان.

کاغذی که روی میز بود رو برداشتم و یه نگاهی به انداختم. فقط حرفایی که

توی دلم بود رو توش نوشت بودم. مطمئن کامی میتونه یه چیزی از توش در بیاره.

زنگ زدم به سالن آرایشگاه همیشگیم و یه وقت گرفتم. لباسامو پوشیدم و

رفتم پیش کامی. برگه رو دادم بهش و ازش خواستم یه چیز توپ با گیتار برام

درست کنه و کاری که میخواستم بکنم رو براش توضیح دادم و رفتم سمت سالن.

توی آینه به موهای بلوند شده ام نگاه کردم. خیلی به صورتم میومد. مخصوصا تا چند روز دیگه که دو سه جلسه سولار میرفتم و پوستم تیره تر میشد. لبخندی زدم و بدنم گرم کردم. آهنگ رو پلی کردم و شروع کردم به رقصیدن.

میدونستم بردیا چند روز جلوتر از روز کنسرت میره آنتالیا تا هم با گروه تمرین کنه و هم جایوفت تو سالن. پس برای یه هفته زودتر بلیط گرفتم. باید با اونایی که توی سالن بودن هماهنگ میکردم.

فردا روزی بود که از دو هفته قبل برایش برنامه ریزی کرده بودم. آماده بودم ولی استرس خیلی زیادی داشتم. آهنگی که کامی زحمتشو کشیده بود خیلی خوب شده بود. من از واکنش بردیا میترسیدم. ولی این ترسم دلیل نمیشد که از تصمیمم بگذرم.

کنسرت تا چند لحظه ی دیگه شروع میشد و من ردیف اول بین تماشاچیا نشستم. بودم و یه کلاه گذاشتم. بودم روی سرم. لباسم یه تاپ سفید و شلوار جین یخی بود. خواننده ها میومدن میخوندن و میرفتن. و دوباره قرار بود تکرار بشه. حالا نوبت بردیا بود. اومد بالا و وقتی خوب با طرفداراش گرم گرفت گفت:

-امشب من میخوام آهنگ جدیدی رو که هنوز بیرون ندادم براتون بخونم.
صدای دست و سوت و جیغ ملت بلند شد ولی من کنجاو و متعجب سرم پایین بود. فقط منتظر موندم تا شروع کنه. اشاره ای به گروه موسیقی کرد و ...

-خودتو واسه یه بارم شده بین چقد فرق کردی چقد عوض شدی
 که میگی نمیخواهی پیشم برگردی میدونم واست سخت‌ولی خودتو
 جای من بذار

بذار هرچی هست دیگه تمومش حرفیو تو دلت نگه
 ندار من امشب تصمیمو عوض کردم ازت دل به
 دنیا میخندم

دیگه هر ساعت حس تازه ای
 دارم دیگه تنهایی بسمه راضیم
 از حالم

نمیخوام یادت بیارم چجوری سر حرفات
 نموندی با یه بهونه ی بی فاوت کارو تا اینجا
 کشوندی

بشین به آینده فکر کن تو هم تغییر بده فردا رو من
 عوض شدم توام تغییر کن قدم بعدی رو تو بردارو تو این
 زندگی منو تو با همیم هم‌چی بستست به حس ما
 دوتا بس هرچی که شکستست تنهایی کجا و ما
 کجا

من امشب تصمیمو عوض کردم
 ازت دل به دنیا میخندم

دیگ ه هر ساعت حس تازه ای
دارم دیگ ه تنهایی بسم ه راضیم
از حال

دوباره صدای جیغ و داد ملت رفت بالا. چقد روی مخ بود این صدا امشب..
و قتش بود. سریع بلند شدم و از پل ه های پشتی صحنه رفتم بالا و پشت ر بردیا
ایستادم. به کامی اشاره کردم. دستشو روی سیم گیتار کشید و هم هم ه ها خوابید.
میکروفونو گرفتم جلوی دهنم. نور های صحنه اومد فقط روی منو بردیا و کامی که
گیتار میزد. بردیا با تعجب به صحنه نگاه میکرد. چشمش که به من افتاد خشکش
زد.

چند قدم رفتم و درست رو به روش ایستادم. نفسی گرفتم و شروع کردم:
- همینکه میخوام حرف ه دلم رو با تو بگم
میری آره میدونم بد بوده کارم اینجوری
دلگیری

میش ه ایندفع ه منو تو ببخشی، میش ه نگی میخوای ازم جدا
شی میش ه ببخشی و بگذری عشق من

میش ه فراموشت بش ه گناهم، میش ه نگاه کنی به اشک
و آهم هنوزم از هم ه بهتری عشق من (اشکام چکید
روی صورتم)

منو ببخش اگ ه بچگی کردم، بذار دستاتو توی دستای
 سردم منو ببخش میدونم اشتباه کردم منو ببخش
 اگ ه از تو بریدم، اگ ه شکستی و هیچی ندیدم منو ببخش
 اگ ه بازم خطا کردم منو ببخش اگ ه بچگی کردم،
 دستاتو بذار توی دستای سردم منو ببخش میدونم اشتباه
 کردم

تو که همیشه سنگ ه صبوره این دل ه

تنهایی اگ ه نباشی دنیا تموم ه، دیگ ه چه
 دنیایی؟

میدونی چیه؟ دیوونگی بس ه، غروره چشممو غمت

شکست ه نگاتو بر ندار از تو نگاه من

اگ ه میش ه بذار پیشت بشینم، پشیمونم عزیزم
 نازینم

بیا ببخش دوباره این گناه ه منو ببخش اگ ه دیوونه

بودم، تو که میترسیدی خونه نبودم اگ ه تو پاکی و همش گناه

کردم منو ببخش اگ ه هنوز میتونی، اگ ه مثل ه قدیما

مهربونی منو ببخش عزیزم اشتباه کردم منو ببخش

اگ ه بچگی کردم، بذار دستاتو توی دستای سردم منو

ببخش میدونم اشتباه کردم منو ببخش اگ ه از تو بریدم،

اگ ه شکستی و هیچی ندیدم منو ببخش اگ ه بازم خطا
کردم

بردیا همچنان مات منو نگاه میکرد. انگار با تموم شدن آهنگ تازه به خودش
اومد و تکونی خورد. خدا خدا میکردم بیاد سمتم ولی...

با نگاه سردی پشتشو کرد بهم و رفت سمت پشت صحنه.
میخواست بره؟ بیدون من خوشحال ه؟ باش ه... هرچی اون بخواد.. فقط...
با گریه صداش زدم:

-بردیا...

برگشت سمتم.

-ببخشید...

روشو برگردوند و خواست بره که دوباره با گریه گفتم:

-دوست دارم...

ایستاد ولی برنگشت. صدا از هیچکس در نمیومد. فقط صای چیک چیک
دورینا بود. بردیا همچنان ایستاده بود. میکروفونو آوردم پایین و هق هق گریه
کردم.

تموم شد...

یهو بردیا رو از پشت اشکام دیدم که برگشت و با قدمای بلند اومد سمتم. گفتم
الانه که یکی دیگ ه بزنه توش گوشم ولی محکم کشیدم توی بغلش...

صدای جیغ و سوت مردم بالا رفت. باورم نمیشد. خشکم زدم بود توی بغلش.

انقد محکم بغلم کرده بود که به زور نفس میکشیدم. ولی حاضر نبودم ازش جدا شم. سرمو گذشتم روی سینه ش و چشمامو بستم. بالاخره منو از خودش جدا کرد و پیشونیمو بوسید. چشمکی بهم زد و میکروفونو از دستم گرفت و رو به جمعیت گفت:

-بش بگید خیلی دوست دارمم هم یکصدا گفتن:

"خیلی دوست دارههه!"

بعد از مدت ها از ته دل خندیدم. نوبت خواننده های دیگه بود که بیانو بقیه ی آهنگاشونو بخونن. دستمو گرفت و از دستی برای جمعیت تکون داد و رفتیم پشت صحنه. خواننده ی خوبی که پشت صحنه منتظر ایستاده بود تا بره لبخندی بهم زد و گفت:

-کارت عالی بود.

-مرسی... واقعا ممنونم که وقتتونو بهم دادید.

لبخند مهربونی بهم زد و رفت روی استیج. برگشتم سمت بردیا که با بوسه ش غافلگیر شدم. دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و با اشتیاق میبوسیدم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم.

با صدای یه آقای از هم جدا شدیم. یه پسر جوون که با دم و دستگاہایی که همراهش بود میشد فہمید خبرنگاره با لبخند شیطونی نگامون میکرد. خنده ی مادوتا رو که دید گفت:

-فعلا بیاید راجع به این داستانی که درست کردید یه توضیح بدید. حالا وقت واسه این کارا زیاده!

خندیدیم و همراهش رفتیم. روی کاناپ نشستیم و پسره شروع کرد:

-هیوا اول با تغییر عظیم تو شروع میکنیم!

خندیدم: خب تغییر رنگ موهام اول جنبه ی تنوع داشت و بعدشم جلب توجّه

بعضیا!

و با چشم به بردیا اشاره کردم. خندید و دستمو توی دستش فشار ریزی داد.

پسره لبخندی زد و گفت:

-خب. قضیه از چه قراره؟ از من پرسیده بود. پس جواب دادم:

-خب دعوا نمک زندگیه دیگه!! منو بردیا هم مته هم هی زوج های جهان یه نمکی

داشتیم! ولی یکم جنبه ی جدی تر داشت. درواقع تماش تقصیر من بود. دست

گذاشتم روی نقطه ضعف بردیا و کاری رو که نباید میکردم بدون مشورت باهاش

انجام دادم...

پسر: از روی لجبازی؟

-نه اصلا. لجبازی مال بچه هاست!! من دیگه بیش از حد توی کارم غرق شده بودم.

بردیا میدونه من عاشق کارمم. ولی با این جدایی کوچیکی که بین ما پیش اومد

فهمیدم بردیا رو بیشتر از کارم دوست دارم...

پسر: خب... خیلیم عالی!! بردیا. چی میگی؟

بردیا: خب هیوا برای من خیلی عزیزه. درواقع اولین و آخرین عشق زندگیم ه.
و... توی این مدت هیوا پشیمون بود و پیشقدم شد برای رابطه مون. ولی خب من
خیلی عصبانی بودم و ناراحت از اینکه اون موضوع رو به من نگفت ه بود. و خیلی
اذیتش کردم...

دستمو که توی دستش بود بوسید و گفت:

-واقعا معذرت میخوام!!

پسر: وای چه زوج فروتنی!! خب از آهنگای جدیدی که امروز برای اولین بار
ارای ه دادید بگید.

-خب... آهنگ من که کاملا مشخص بود. و کامی دوست مشترک منو بردیا خیلی بهم
کمک کرد. همینجا ازش تشکر میکنم!

بردیا: آهنگ منم... هیچ چیز خاصی نبود. یعنی مخاطب خاصی نداشت. توی
دوره ی جدایی مون برای اینکه یکم از اون حال و هوای افسرده بیرون پیام این ترانه
رو خریدم و البت ه هنوز یه کم از کارای تنظیمش مونده. ایشالا تا یکی دو روز دیگ ه
میدم بیرون.

پسر: از برنامه ی آیندتون بگید.

بردیا: برنامه ی خاصی که... نداریم. فقط اینکه هم ه یه عروسی افتادیم

دیگ ه!!

و ه من نگاه کرد! با تعجب نگاش کردم! پسر گفت:

-نه بابا!! به به مبارکه مبارکه! شیرینی مام که محفوظ ه؟ بردیا: بله! اون که ۱۰۰ درصد!

پسر چندتا سؤال دیگه هم کرد و رفت.

من: بردیا!!!

-جوون؟؟

من: واقعا عروسی رو جدی گفتی؟

-آره!! اسگولم مگه الکی سوژه بدم دست مردم!!

اون شب دومین کنسرتمون رو هم برگزار کردیم و برگشتیم هتل. جلوتر از بردیا وارد شدم و اونم اومد تو و درو پشت سرش بست. دستمو از پشت گرفت و کشید و چسبوندم به دیوارو لباسو گذاشت روی لبام. اخلاقشو میشناختم. عاشق این پرستیز بود. همونطور که با موهاش بازی میکردم پاهاشو دور کمرش حلقه کردم. صبح وقتی چشمامو باز کردم و بردیا رو دیدم لبخند عمیقی روی لبم نشست. چقد خوبه که کنارم. آروم موهاشو ناز کردم تا چشماشو از کرد و یه نگاهی بهم انداخت و به لباس زیر زردم اشاره کرد و با یه صدای بم گفت:

-چقد زرد بهت میادا!

بینیشو کشیدم و گفتم:

-به جای صبح به خیرت؟

-او هووم!

بلند شدم و پیهنشو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و پوشیدم و گفتم:

-پاشو یه دوش بگیر تا صبحانه رو بیارن.

-باشه.

بلند شد و رفت توی حموم. صبحونه رو که آوردن مشغول چیدن میز شد که اومد بیرون و با موهای خیس بغلم کرد و گفت:

-جووون!! چه خانوم ه س*ک*س*ی ای!!

با مشت ضربه ی آرومی به سینه اش زد و گفتم:

-کوووفت! ۲ روز نبودم پرو شدیا!!

خندید و نشست پشت میز...

از بعد از مراسم عروسی تویی که گرفتیم خیلی عوض شده بودم. سیگار و گذاشت ه بودم کنار و فقط گاهی مشروب میخوردم. الویت زندگیم شده بود بردیا و بعد چیزای دیگ ه. هر روز بیشتر از دیروز دوستش داشتم و این علاق ه بعد از جدایی کوتاهی که داشتیم خیلی بیشتر شده بود. یه جورایی قدر همدیگ ه رو بیشتر میدونستیم.

بعد از فوت مامانی خیلی ناراحت بودم... وصیت کرده بود که قدر جوونی و عشقمون رو بدونیم و خیلی مراقب همدیگ ه باشیم. تمام اموالشو هم باری ما گذاشت ه بود. برای مراسمش با هر بدبختی که بود رفتیم. خیلی میسوختم از اینکه زودتر نرفتم بینمش. به هر حال اون بود که بردیا رو سر راه من قرار داد. هر چی داشتم رو از اون داشتم.

بردیا طاقت ایران موندن رو نداشت و میخواست زودتر برگردیم...
نمیدونست که پرواز واس ه کوچولویی که ۱ ماهه توی وجودم ه خوب نیست!!

۱۹/شهریور/۱۳۹۴

